هرکه دگر بخواند ادبستان :: اسمانرا طبق طبق آسمان ::
تیغ همنام او چو کین توزد :: کین گرازی ز تیغش آموزد ::
صبح او چو ناف کاف شود :: ناف از ان بوی نافه ناف شود
تیغ او هر عدو دست پرستا جز :: شیر شمشیر او ندید دگر جز ::
زاهر شمشیر ما کبار زند :: جز ماک را انگار زند ::
گر نخواهد تیغ موسی دار :: فنک رودی کند ز در بازار
هرکند دست شاه دین بر در :: ناخن پای دشمن از ماک سر ::
هرکند عکس تیغ سینه درش :: دل گنجشک کرکدن زرش ::
صبح شاه هست ردی ملک از در :: بیابکش ردای سوز و املاک روز
سایهٔ تیغ شاه هر جیبال :: هست در تیغ شاه هر دو بهم ::
گوئی اهل وجود و اهل عدم :: هست در تیغ شاه هر دو بهم ::
عدد کشتگان تیغ ملک :: ذرهٔ جمع با تیغ ملک ::
ذره تیغ شاه با صولت :: عدد خلق گشت در خلقت ::

میفرماید تیغ ممدوح که مرگ امو متبعت و مرگ از دم ما رد گوئی اهل وجود و اهل عدم هر دو در ان تیغ جمع اند چه تیغ او بمنزلهٔ ملک الموت و هر که موجود است از انرا و ممات می یابد و هر که معدوم شده خود کشتهٔ او است پس ز تیغش گویا در و بهم اند و عدد کشتگان تیغ ملک ذرهٔ تیغ با تیز ملک است که از احاطه عدد و حصر بیرون است و ذرهٔ تیغ شاه با صولت در خلقت عدد خلق شده از وجود و معدوم چه نظر رسند که هر دو در ان بهم آمد

صفت گرزش ار کنند ادا :: که برآید دم زدن شود رعدا ::

از سنانش آنکه جنگ رای کند :: همه تن پر دهان چو نای کند ::

چون بخصمش بپای آمد ازو :: دم زدن رفت و هر نیامد ازو ::

جانش از نوبتش تیغ او گذرد :: همچو زنگی در آینه نگرد ::

هیبت تیر گرز او در جنگ :: چون کند سوی دشمنان آهنگ ::

دست و تیغش قضا شمارد قدر :: تیر در مخلبش بسان شمس و قمر ::

گرز او بد بر پهلوان :: مرد باشست گردن گردان ::

نکند قصد هیچ خصم زبون :: که ز گرز دارک ثون

خصمش از بیم او که بکار :: نقش روی سپر شد بیمار ::

این بود جاه اش که زلزال :: که ز هیبت زبانش گردد لال ::

هر که هر باد او نشود بمی :: تیغ تیزش خجزی کند هر دی ::

خصم او دم زند ز بجانش :: رو نماید زه گریبانش ::

مرکبش چون فراز پی فی نیست :: اشهب وادهست ابلق نیست ::

دیده دل درو نگو نرسد :: سایه او هم اندرو نرسد ::

روز جولان چو در دل او درای :: سر فاردان کند چو دست از پای

سفر ماند اسب ممدوح روز جولان چون بخاطر آرد سر فارون را مانند
دست از پای برکند یعنی چنانچه کند ان سرکار دست است زد بجای خودکار
دست بکند و سر فارون که در کشت المریست بضرب پای بکند

چون تک اشهبش نبار آمد :: عرب اندر عجم ز انه آمد ::

زانکه با دو بور مگ تک اوست ... دود آتش ز دو سنگ گرگ اوست
زخم گرگش نموده در تک پدم ... گشته دگورگ کنده هر دو بهم
انکه با نهیبان بهید نژاد ... همه را همچو طبع خویش کشاد

دوم د چنین را چو وقت آن آید ... چون دل و دست هنر نگشاید
... که درعلم بود ... راست با هم سرای ادم بود
جور چون دور چرخ دم دردم ... کار چون زلف یار خم در خم
مردمان چون برگ نقش انگیز ... اسبشان جمله گوکب و رنگ آمیز
همه رنگ نواد جامه برگ ... همه نقش و نگار خانه مرگ
از دل مند و ان رمیده حیات ... برگ مرگان شمرده در درکات
خصلت زشت گرگ در همه شان ... رخش غماز یار هر همه شان
رخش بود آب و گل همه را ... رخش کشته جان و دل همه را
بر سر تیغ او زعشق علم ... جانشان بوسه زن ز رو چو قلم
کرچه چون کوه سنگین بودند ... جیش او آهن کفن بودند

در احوال اهل لاهور معلوم باید اگر چه مانند کوه که فشنی از سنگ است سنگ تن بودند ولی بی هیکل اما جیش او آهن کفن بودند یعنی از مهیب او سپاه سلاح آنها کفن آنها شده بود و در میان سلاح جان داده قالب تهی کرده بودند باور یک آلت حرب مر آنها را گنجینه بود و از بسیاری آلات کفن شده بود کما قال الشیخ الکنجوی فی سکندر نامه

بدان آهن شده زنهار بسی ... بجوشن نماند احتیاج کسی
کرد ما که ز شمشیر تاج زکلاه ... نشاد بهر استاده را شکاه

[margin note, illegible]

فتنه را آب رخت بر آتش :: زان بود آلوده در بالش ::

هر دل از تیغ و هیبت شه شان :: کمر کوه شد کمر ایشان ::

یعنی از هیبت و تیغ شاه همه فرار نموده بکمر که کوه فرار کرده‌اند و محل استناد کمر ایشان کمر کوه شده یا گویم از گرانی هیبت تیغ کمر ایشان در کرانه کمر کوه شده وا از حرکت ماند

۱۲ مانند

بود از دست هر شه یکسان :: هر رخ زان تیغ هر رخ او جهان ::

دشمنانش هر در کین دهر :: چون زبان بستی اضمر کرد در بر ::

درین بیت تشبیه واقع شده یعنی هر طبقه دشمنان او هر در کین دهر داز ترس و هیبت او مانند زبان بستی اضمر کرده و خون او هیبت از او جاری می‌شد

از همه او زهر دکبوا شد :: جمله جهان جو نقش ابدا شد ::

خوشه کاشی هر آن جو گردان بود :: دشمنش بی سر جو پا جوان بود ::

خصم اگر داد بستن هیچ مگوی :: گز زمین بست به ز گردون روی ::

سیراو هر فراز سیل جحود :: کرد جودی هر دو سفینه نوح ::

کرده زرین زهد خصم را با تر :: زادان دهر دلش هم جو شرر ::

تیغ او خصم را عقیم کند :: بچه خصم را یتیم کند ::

چون سر آهنگ عزمی ایشان کرد :: جمع صدساله را پریشان کرد ::

شد جو با عدل شهر یار عدیل :: خوش بوا همچو سدره جبریل ::

عدل چون بر جهان اسیر شود :: آهو از شیر پسر شیر شود ::

آرم از بیم او دست بغت جهیم :: حرم از امن او دست هفت اقلیم ::

خصم دریغ

خصم در بیشش کز کسش از ملک است :: همچو دنبال کژدم فلک است ::

خصم زاد کش ز بیم آهرمن :: جان بر شود بذیرد اندر تن ::

قید بیم آهرمن افاده این میکند که دشمنی آنش خود با خصم زاد ممدوح از لیست بلکه آهرمن هم دشمن خصم زاد اوست با بیم آهرمن بان مناسبت که طفل نوزاد را از آسیب دیو بسبب مذکور رنز بوده اند علی ای الوجهین خلاصه معنی آنکه خصم زاد او از بیم اهرمن جان را بوسیلهٔ رشوه در تن قبول میکند یعنی چون جان باعث در ددر انواع محن والام است و بیم و بذیرائی جان آنش دخصم جن دشمن او میشوند نوعی از جان متنفر است که بر شود و لطیفه قبول جان نباید و از جان بیزار است

مهر را خرم شاه خواب برد :: آب را عزم شاه آب برد ::

نامد بد آتش سنان بیجوان :: هم بر آن آب سنب اب اکنون ::

نوک رمحش بیابد نامحشر :: ز جهاد رمیان دخصم دسفر ::

نو خبرداری از نه آگاهی :: زان مصاف وصف کشتنی اهی ::

صفت او در آن صف ناورد :: زن با نوبه به کند از مرد ::

یعنی زن با نوحه که بر کشته میگرید هر چند ازشان او ابیات که بر قاتل کشته خود مدنت نماید از غایت شجاعت و سماحت که از ممدوح دیده از مرد وصف او به کند و بیش از مردان که حقیقت مردی بدانند کتاب نماید والله تعالی اعلم بالصواب

از مدنیزه بیزه بود ابن دژ :: تیر بر دن ربای چو زاد در ::

بعد از جمیع اندازی که تیر بالای هم آمده بیکان یکی در سوفار دیگری بند دشوه

دیده دیگر در وصول مقصد گشته بود در نظر نیز دمی نمود دنیز را بر دین گشای د

چو زادن از مهر بلند پرواز دیده دیگر هم در حفظ نمود آمد

سپاه انجم روشن ؛ گرده چون لعل مهره گردان ؛

جمع گبران نیز بهر دریغ جواب ؛ چو کبوتر طپیده در سیماب ؛

هرچه از جان دشمنش کاهد ؛ همه در جان شه بیفزاید ؛

تیر تیغ نه تا بجا افتاد ؛ انجمن شاد را ندارد یاد ؛

رای ایمان تبیغ گرد قسم ؛ نیزه را شیر گرده شیر علم ؛

یعنی مصراع اول ظاهر است معنی مصرع ثانی آنکه شیر علم او نیزه را شیر گرده یعنی سرپای نیزه را در حمله دبازنده چنانکه شیر ساخته باشد نیزه را بر نیزه بجای علم گردد

تشنه خون ان ز حلق خنجر جنگ ؛ دیده چو بان ز چشم پیکان کش ؛

یعنی آنهایی که تشنه جان اند از حلق خنجر او را که ابدار است بچشند و آنهایی که چو بان دیده در روشنی دیده اند پیکان او را مانند میل سرمه از چشم می کشند یا آنکه پیکان او در چشم نشسته و دیده در زیر آن کم و پنهان شده طالبان دیده پیکان می کشند و دیده بچو بند یا دیده را فاعل قرار داده گوییم دیده کسی را که از چشم پیکان کش باشد چو بانست و طالب آنکه دیده را از پیکان خالی سازد

درزده آفتاب جا به نبیل ؛ داغ شمان بیل بیل گشته چو نیل ؛

گشته گنج اجل ز خونخواران ؛ گر نبود ای اجل هم از یاران ؛

روبنان چون پیغمبر زر دار ناب ؛ چشمشان چون قدید سرخ از تاب ؛

چشم هر چهره گشته پیکان به ؛ دیده با دود گشته همخانه ؛

دهن بحر خاکبیز

دهن بحر خاکپر شده ⁂ دیده چرخ سرمه ریز شده

کف کشته ز تیغ تازان هیسم ⁂ مرگ در آرزوی مرگ از بیم

کشته عیوقی از تف آهن ⁂ زد در خیمه دو سرخ پیراهن ⁂

شده از ابر ناوک دوزسین ⁂ رد جو دریا و کشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تنگ دلی ⁂ از دردان دو دیده مردم جوی ⁂

رمح در دست مرد خون کرده ⁂ از دهانش زبان دبر دل کرده ⁂

بنده بوند کرده از شر خشم ⁂ گرز چون سرمه دستان چون چشم

معنی بیت اول که در تعریف رمح مرد خون کرده واقع شده ظاهر است معنی بیت ثانی آنکه گرز دستان او بنده بوند اعضای دشمن را مانند سرمه در رنگ چشم سوراخ سوراخ کرده درین صورت فاعل سرمه گرز و فاعل چشم سنان است واگر فاعل مبارز خون کرده را اعتبار نموده شود معنی چنین خواهد بود که از غایت غضب گرز را مانند سرمه و سنان را مانند چشم در خصم بند و بوند کرده که گرز از قوت ضرب او مانند سرمه ~~دشمن را~~ با چشم اتصال پیدا کرده و سنان در رگ و پی تا حدقه چشم دشمن فرو رخته

شخص لقمیش چو مرده دامن چاک ⁂ دهن او چو گور کشته ز خاک ⁂

کشته بر تارک هوا گردان ⁂ گرد بود از سیاست مردان ⁂

سیل از دیده بار بابند ⁂ ضرب دستان بتر آیند ⁂

کوس در گوش دل خود دشمن خروس ⁂ تیر در چشم مرد مردم بوس ⁂

صبح خصمان دمیده چو خواب ⁂ دل خصمان چو دیده تیر شتاب ⁂

رفت چندان بزیر مرکز خون ⁂ که زمینه لعل شد گردون ⁂

کشته چشم خار در مصاف زبون ؛ خصم در پای اسب خوار و نگون ؛

کشته خاره چشم دوده ؛ خنگ از دود دو چرخ همی بندد دود ؛

یبندد دود

عکس خون بر سپهر سیمابی ؛ راست مانند شیر عنابی ؛

دشمنان شهنشاه شیر دز ؛ روز شان چون شب بی روز ؛

جانشان از نیزه روان با تیر ؛ ظفر حق سوی سپاه دامیر ؛

روی صحرا ز نیزه خورده اجم ؛ آب در باز خون جو آب بقم ؛

بر قضا خنگ ماند در رهگذر ؛ بر عدو رد بسته دست ظفر ؛

جان خصمان ز تیغ بیم بتر و ساز ؛ حمله بر داشته جدل میان ؛

کوه در پا دمیده و هامون ؛ موج سبز رد در آن زمان از خون ؛

بشت چوگان زگرز و سرها گوی ؛ سینه گلبن ز تیر در کجا جوی ؛

رسته هر رخش لشکری لشکر ؛ هر یکی چون چنار بن بر کوه ؛

خصم را رمح چون الف در بسم جنبها کرده همچو جان در جسم ؛

سفر مانند چنانچه الف در بسم مخفی و گمست رمح ممدوح در خصم فرو رفته و

رمح او جنبهای دشمن را مانند جان در جسم نا پدید ساخته یا گوئیم خصم رمح خود را

مانند الف در بسم و جنبهای خود را همچو جان در جسم از هیبت و ترس او پنهان

گم کرده بود ؛

اسب و مرد از نهیب راه گذر ؛ خنگ مانده چو صورت شده بر

دستها از عنان جدا مانده ؛ پاها در رکاب و بر شده ؛

همچو ماهی بجنگ خنگ و خموش ؛ زره بید ست در بار جوشن پوش

ننا گردن

بای گرداں بیاده مانند بجای ∴ زان ده دست سوار قلعه گشای

دشمنان باز پس شدی هر گاه ∴ که زگشته یافتی دهها راه ∴

آخر مان لا آله الا هند ∴ دهم را دبود بهر در هر شاه ∴

وهما واله از خیابست او ∴ فهما کاره از ارادات او ∴

آه بر خاسته ز دشمن شاه ∴ هر کجا این دو آمد آمد آه ∴

کرده در رشته رمح مرد افکن ∴ مهره در گردن لبی کردن ∴

شاه خورشید روی شه گردان ∴ ماه رویان مشتری دیدان ∴

روی چون افتاب و دل چون شیر ∴ چون مه گهکشان کمر شمشیر ∴

هر سواری چو کوهی اندر زین ∴ موی شکافتی ز نای زرین ∴

تیر در دستشان میان غبار ∴ چون سیلاب تیره بجان مار

نقشهای هر با هر خنجر ∴ رشته همچون یمن بلور ∴

چون همه ولیت فتح کرد ∴ همه عالم به بخشش او بد و جو ∴

جابکان خطا و خسر خا رند ∴ ماه رویان چاچ و بلغار رند ∴

نیر کردن به بهره بر پا بند ∴ پا کرو همچو تیر دهر پا بند ∴

رای شاهان به بخشش رامت شاد ∴ همچنان شد که رد آینه زاد ∴

زان الف شکل تیز دار سر خشم ∴ چشمشان کرده همچو های دو چشم ∴

زان همی نور دیده نگذارد ∴ کاو آینه را زیان دارد ∴

معنی بیت اول ظاهر است و بیت ثانی تعلیل مضمون بیت اول واقع شده

یعنی چون از ان الف شکل تیز دار سر خشم چشم دشمنا نرا همچو های دو چشم کرده

[illegible]

از آن سبب نور دیده را در دیده دشمن نمیگذارد چرا که بعد از در آمدن تیر
بچشم صورت او هم ابر سد و آن آینه را زبان دارد یا گوییم اگر نور دیده دشمن
را ممدوح در دیده او نگذارد البته بر روی ممدوح نظر میکند و نظر دشمن در
جنب صفا و روشنی آینه روی او بمنزله آه است و آن آینه را زیان میکند و از غایت
روشنی و نازکی بر رخ ممدوح نشان نظر او می افتد از این عالم است که گفته اند

نیارم تیز اندر روی آن دلبر نگه کردن   برد از نازکی ترسم که از دیدن نشان گیرد
استخوانشان نگر ز ریزه شده   تن بسر سان ز چوب تیز شده ::
گرده از گرز و تیر در دشمن ::   استخوان از درون پوست بر دیزن ::
مهره پشتشان یکی ز و شان ::   گرده جوان   بهر زنان ::
با غبار از ز هم هر لب چاه ::   شده از هم جرخ رنا دکناره
دلوهای دریده تارکشان ::   رشتهای گسیخته ز کشان ::
همچنان ریخته بگوشش سر ::   که بهند بوقت بخشش زر ::
گر کس از کشتگانش چون حاصل ::   لاله منظر بود و گل جنگل ::
گرز باران او بروی مرگ ::   گرد بودی ز جان همش ببا برگ
هر که جست اندرین ولایت صدر ::   از سر جهل بود نه سر قدر ::
بود باقی ز لطف من و فساد ::   چون نجابای قوم بود در عاد ::

تلمیحست مضمون آیه فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویه که در سپاره
تبارک در سوره الحاقه واقع شده یعنی میدیدی قوم عاد را اگر حاضر می بودی
در آن اوقات مردگان سرنگون افتاده که گویا ایشان از عظم اجسام

بیجای درخت خرما اندر هر زمین افتاده یا خالی شده و گاداگ گشت

دل هر یک زلغی و کینه چونار :: اسب چون کوه و مرد همچو چنار ::

تا خدنگش حد یکان بود :: بدن اندر میان یکان بود ::

بدن از ذوشنه زغریب رست :: موی بدر رفت و هم بید بوست

شه زلیلی خون که ریخت از تیغ نون :: کوی یاقوت شد زمین از خون

چون بد لشان بخشم شد سلطان :: از موافقت برهی بر بایان ::

گفت چند این نشسته اند و جنگ :: که بر عالمش هر زدن شد تنگ

چون هیبت شان شه دیدند :: چون رکیب و عنان شه دیدند

رنج دل شان زخانه خشم گرفت :: گفت جانشان زدانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند :: در چه ماران مور بر بودند ::

درزمانشان زشاه دولتبار :: باهزان تیز دبود دسله حصار

کرد خصم شه ابرا در خواب :: سرش از تن جدا چو کوزه آب

مبقر مانند خصم بی آب یعنی دشمن بی آب و تاب و بی شرم را در خواب اعنی
در حالت غفلت سرش از تن جدا کرد مانند کوزه آب که از سرش دکس
جدا کند خصم را جدا کرد یا گوئیم بنوعی که کوزه آب را از بالای سرش باشا
جدا کنند ممدوح سر خصم را با آن آسانی از تن جدا کرد

آنچنان گشت شاه عاشق رزم :: که بود باده را عاشق بزم ::

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست :: تیز کردند و راست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیره شده است :: راست گوئی که تیز زد نیزه شدست

باغبیانرا همه نوک سنان ∴ کرد در بگزمان جون بجان ∴

کشت حالی جو او بسیجد جنگ ∴ خصم او همچو صورت شترنگ ∴

عقل داند برای حرفهٔ علم ∴ که حرافت کین نیابد حلم ∴

+ مینوماید عقل میداند که برای حرفهٔ علم از حرافت کین حلم نیابد چه اگر حرفهٔ علم
میدانست حرافت کین نمیشد چه حرافت کین از علم عاری دیر است

جه بزرگ و جه خرد باغی عور ∴ جه ز از و جه بازدیدهٔ کور ∴

همه جهال دهر دانند این ∴ جمله غافلان شناسند این ∴

که نزیبد برای ملک رخطاب ∴ خرس بر تخت و خوک در محراب ∴

اندر ان جنگ دشمن خصالش ∴ صورت شیر بود و شادروانش ∴

تشنه ماند و زبان دشمن او ∴ جان او خشم کرده بازن او ∴

که شناسا خود بدیدهٔ عقل ∴ بشناسد بدیهه را از نقل ∴

زین سبب عکس خون زکرده خاک ∴ آسمان را کند برخش لاک ∴

هیچ آسیب گرز شاهنشاه ∴ خاصه با گرز جون شود همراه ∴

جهره دستی و پایداری او ∴ کامرانی و کامکاری او ∴

بزبان سنان و تیغ جو باد ∴ خصم را در دهان خاک نهاد ∴

مهر او جان خان و مانها شد ∴ کین او دود دود مانها شد ∴

دشمنش را هر آنکجا که درست ∴ دید باران رگ و فیر مان سفرست ∴

دهر زین برده کرد را آویزد ∴ همچو برده اش خلاک ... آویزد ∴

مرد را بد زمانه جراست ∴ گلشن دنیای خرس را بستر است ∴

سوی ملک گرچه غرقی نه نهایست ؞ دافع دشمنست و نافع دوست ؞

گرچه بد شد مزاج بد دل ازو ؞ عز همت و ذل باطل ازو ؞

هرکجا جان خسرو منصور ؞ شو ما هر زمان نیشابور ؞

از پی داد و عشرت دیگر ؞ باد و زهره او و بهرام او ؞

هش بهرامشاه بن مسعود ؞ ظفر و فتح در رکوع و سجود ؞

هرکجا دو قباش و اسب و ستام ؞ فلک داختران سلام سلام ؞

هر چو زای برشده بهر بلند ؞ تو به بهران سر از چنین فرزند ؞

ای فلک ز آفتاب داده پارسش ؞ خلقی یافتی نکو دارش ؞

چرخ را گرچه بس خلف بودند ؞ تو دری و آن دگر صدف بودند

لطف او شد نشیمن صهبا ؞ قهر او شد تو لیشه دریا ؞

زانکه مانند مرد دریابند ؞ هیچ زان هر نخاست از فرزند ؞

پادشاهی هر گنج گرد بدست ؞ آنکس پای او بگنج ببست ؞

پادشاهی نیابد اندر جنگ ؞ جز بجنگ دیا نکو نه جنگ ؞

گفت شد جنگ اگر نکوید جنگ تیغ ؞ ملک بز مرد اگر کنند دریغ ؞

تیغ باید که چون بدهر شود ؞ ملک بی تیغ یک جو نیز شود ؞

شاد در ملک خویش از پی خورد ؞ چون شد او بنی عقلها مجرد ؞

دستبار امنیع در ربح اراست ؞ زانکه دفع از جبیت و نفع از راست

آنکه خواهد که جاه دارد و ملک ؞ سبب است نگاهدار و ملک ؞

زانکه بودند قلزم دافقسر ؞ جز همه ملکی نگاهبان کهر ؞

بی طبل طبل و صیل کبر اکبر ∴ چون طنین کی شود مر بر سر پر ∴

زانکه در راه ملک هر شاهی ∴ هر سر تخت قدر هر ماهی ∴

دولت آرای ملک دین جبر است ∴ ملک با لای دست دشمن بر است

هر گهر که بی گوهر بود ∴ کم نال در خشم گوهر بود ∴

آب بحر آرد نه تلخ و تیز سستی ∴ چون دگر آنجا کمیز سستی ∴

زبر را نها بر آن در با ساز ∴ ابر بر برق با ی رعد آواز ∴

گرد سم تیز گوش و بهن بران ∴ خوش کحل سرمه چشم و جز د سران ∴

شاه بی تیغ باغ بی میغ است ∴ پاسبان دین و ملکترا مبغیت ∴

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار ∴ ذوالفقار ری بحیدر کرار ∴

جبرئیل آورید کفت بران ∴ چون این منزکان بگرد جهان ∴

هر سلی آنکه تا درد ایجان ∴ خونش از ذوالفقار رزد بران ∴

نیست بی تیغ ملک را رونق ∴ مالک ملک حق ز تیغ شد مطلق ∴

زر تیغ بر ملک رانکو بار بست ∴ ملک بی تیغ همچو بهار بست ∴

کوه کوهست بر زمین شاه ∴ تیغ دارد جبرا مدار در گاه ∴

شاه کوهست بر زمین بشکوه ∴ تیغ دارد جبرا مدار کوه ∴

انتهای کیشا دگر دولت ∴ تیغ بی تیغ نیست شه جولت ∴

شاه را گر نه تیغ تیز بدی ∴ خلق را القدر ستیز بدی ∴

در خور ملک جز بزر دی نیست ∴ مرد دیگران رز مر دی نیست ∴

شه که بر تخت ملک خود نشست ∴ پیش تختش جهان کمر بست ∴

بخت از بهر راه جوبان سا :: اب روی گزاف گو با نزا ::
ای شه نیکخوی پاک نژاد :: هر که او بد بود بخاک دافتا د
ب برورده زبردانی گرد :: جان نکبد اشتن تباهی کرد ::
گاه از دل نخواست دلخواه تحتمیش :: بوم بوست با منی از همیش ::
آن کم بخت شاه بهر جدال :: خانهٔ دشمنان شمار اطلال ::
گرچه بهر صلاح تا اکنون :: خنجرش لعل بوش بود از خون ::
شد کنون در بهشت محتبر او :: سبز جامه چو خور خنجر او ::
ای ز محمود بان بخشم زغد د :: جو ان بخشم دور از انبیا احمد ::
نام شش هست لیک سوی خرد :: در جمل نقش شش رود شصد ::
یک ودو سه دچار و پنج گست :: بو نکه شش دانگ شهر یکی درجست
ای بروی آفت نگارستان :: وی بخو تو بهار خارستان ::
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان :: سخت پای از تو چار میخ جهان ::
دولت از تو بهشت کوی شد :: روز کارزار تو تازه روی شد
گشت تا صدر ملک بگرفتی :: ورد دانش توام بدر رفتی ::
پای بوس تو تا مه با لون :: طوق دار تو گردن گردون ::
زین سبب از برای عز و جلال :: نه ز طبع ملول ورد ملال ::
از پی خدمت تو اندر حال :: گرد از بیم صد هزار ان دال ::
تاجداران رکاب بوس شد :: از تو جمله عمل بوس شد ::
ملک هند نایب تو هند :: مهتر سنده با فته زدی سنو ::

شد زمانه پر ز رای شاه جهان :. در پناه روان پناه جهان :.

مجلس بزمش از بهشت اثر :. روز رزمش نمونهٔ ز سقر :.

خاک بوسان درگهت به نیاز :. کرده خاک درت چو شنبد (سبینه) باز :.

گرد از مجلس تو روح از در :. ابر دار آستین و دامن در :.

جو خود برداشتی نقاب جلال :. زان اسار پر بر سر بر کمال :.

از لقای تو یک بره شد خورشید :. وز سخای تو طفل مرد امید :.

شهر یاران ز تو رسیده بکام :. کرده سعی تو با هزار اکرام :.

زان همه خلق در سبو دنو اند :. که گران بار رشک جود تو اند :.

ز هزار روز جود و علم و کرم :. بدرم هند و کشته قلب درم :.

رد معلوب داد به بزد :. زان دهد جان خویش پیش تو مرد :.

شد ز خاک در تو در عالم :. آن لب یار خوار سبز شکم :.

هر است کفت اندرین حدیث آشم :. کاز را خاک سبز دانه کرد :.

گرچه در بادشاه باشد عدل :. نان بی نان خورشش نباشد بذل :.

آن بزرگان که دام جان تو زنند :. رسم جانبازی از تو آموزند :.

طمع از بوی دست از سر جود :. پای کوبان در آید از در جود :.

مبغر ماند طمع که کار او گبرندگی وا خدست از تمن بوی دست وادی از سر جود جنی بصفت و بندگی وجود متصف شده پای کوبان و شادی کنان اندر جود در می آید باکو یم طمع که از غایت مذلت و خام طمعی در می آمده از بوی دست جواد تو از سر جود یعنی جود را ابسر خود ساخته از در جود اعنی از در بخشش

[illegible]

و کرم در می آید

درج آمد

وکرم در جمی تعبو واین دلیل کمال استغنا و بی نیازی و تبدیل حال طمع است

از بوی دست جواد ممدوح

هر که او جست خصمی تو درست : گو دکانش بتیغ کرده شکست :

چون نشستی ببارگاه جلال : چون نمودی تجلی ماه و کمال :

از تن دشمنان بکندی سر : بر سر دوستان فشاندی زر :

مادر دور کهف پدید آمد : در قفل امید را کلید آمد :

نام تو هر که بر زبان راند : نامهٔ بخت او فلک خواند :

دوی از رالطبع کریم : خورد جود تو چون عطای کلیم :

روز ری نکبر دهی بهشت : گوئی اینجا خدای بر تو نبشت :

هم ملک هند و هم ملک جاهی : هم ملک قدر و هم جهان شاهی :

عاقلان زمانه مست تو اند : قلعهای بلند پست تو اند :

صاحب ذوالفقار و رخش توئی : پادشاه خزانه بخش توئی :

بخت کو هست مایهٔ شادی : دارد از بندگیت آزادی :

آسمان از سنان جانسوزت : در بلی ناوک جگر دوزت :

از نهیب تو باخطر نازد : زان زمه که کمی سر سازد :

از تف تیغ خشم اگر خواهی : کنی از بحر نابهٔ ماهی :

زهره را تیغ تو شهاب کند : زهره را آتش تو آب کند :

دشمنان را از خلق جان افشان : خون بها بدهی و ببخشی جان :

هر زمانه توئی شه مطلق : مملکت را تو شهریار بحق :

از تو کیسه علما کیسا بل برد :: بیش بر زانکه گنج باد آورد ::

بیدلان را دل کریم تو بس :: تنگ دیده را امید هم تو بس ::

چون در گنج عقل بگشادی :: هر کسی را ز داد دل دادی ::

کار مبداران و وقت ابوانست :: شب اکرام در روز احسانت ::

دل خود را ز جان بدانی نوکرد :: داد دل یافت جان فدای تو کرد

صد دست جود و دین تو در جنگ :: هر دو همره چو چنگ با آهنگ ::

هر که از سهم تو ز دوران ببرد :: تا ابد نقش او نخواهد مرد ::

روز پیدا چو عاطفت ورزی :: نیز دولت سوزان ورزی ::

تا خلق را درست کرد اند :: شست را عزم جست کرد اند ::

گشت حیران عقول اهل هنر :: مانده واله ز دوران اهل بصر ::

پیش ازین روز بشنت خلق تو لیت :: خشم تو چوت هزبد ز دل عقوبت

تا چه کرد ست عزلی از کردار :: که چو تو شاد گشت برخوردار ::

که بخواهی کن بجام :: نه فلک را ز بهر جام اندام ::

گرچه چون آسمان بسیجد خصم :: چون قضا دست تو نه بیجد خصم ::

با خلاف تو تن کفن گردد :: ور ثنا تو جان سخن گردد ::

همچنان آمد از تو در دل نور :: که خوشی جان ز خوشه انگور ::

ملک و ملت مرفق از تو شده ست :: دین و دولت بر وفق از تو شهست

باقی ار سعی تو سرافرازی :: دین و شرع محمد تازی ::

ملک از تو جنانکه خور ز سپهر :: دولت از تو جنانکه ماه از مهر ::

اینجا بیتی نقص است [illegible]

که بغزنی

گر شمع تو بنشیند امبر ∴ از لگن بر نیاید ی خورشید ∴
مهر نقش ذهب چو مهر جمست ∴ که همی دهان در دو لعلش همت ∴
حاتم از جود تو سخا آموخت ∴ دولت از ملک تو ثبات اندوخت
چه حد نسبت کنی مبارک پی ∴ طی کند نام جود حاتم طی ∴
قهر و لطف نگاه راحت و رنج ∴ غم زاینده است و شادی سنج ∴
خاک حلم تو آتش ثابت ∴ امر تو باد رهای چون آبست ∴
با دغم تو جان ثمکنست ∴ آب تیغ تو تا زیکه دهنست ∴
زور تو زرنی را که اصابت حاله آن باد باشی از ان آبست
جود تو بهر جان آدم را ∴ پاسبانست عرض عالم را ∴
دل چو بر درگهت گذار کند ∴ اندوه از زاد فرار کند ∴
از پی قدر نامت ای خوشنام ∴ عمر چرخ نام شد بهرام ∴
زانکه بهرام را اگر سفر لیست ∴ وقت رجعت حالت عمر لیست

سفر مانند از پی قدر نام تو ای خوشنام عمر چرخ که عبارت از مشتری تواند بود
و طیلسان در روی بی بر دوش سلامت و سعادت دارد بهرام نام شد و صلابت
مریخ که حدت و خونریزی از دست بد اگر دنبا گویم مریخ که فتنه و خونریزی
کار او بود از پی قدر همنامی تو در عدالت و انصاف عمر چرخ نام شد از انکه
مریخ سفر لیست چون معظم منت در حین استقامت که سیر بر توالی اوست شدت
تیزی و تندی ندارد و وقت رجعت که سیر بر خلاف توالی اوست و صلابت
و شدت عمری که الشیطان یفر من ظل عمر واقع شده دارد و همین قدر مناسبت

برای آنکه مشتری بهرام نام شود یا بهرام بعد جرح موسوم گردد کالنسبت در پنجمی از
خمسه متحیره است که استقامت و رجعت و اقامت لازمه این پنج کوکب است و از
همین جهت که در سیر خود متحیر اند ایشانرا متحیره میخوانند و مریخ گرم و خشک بافراط
است و دلالت بر تیزی و تندی و جنگها میکند و آنرا نحس اصغر میگویند مرکز است
در فلک پنجم حمل و عقرب بیوت اوست ز ز دهم درجه جدی شرف و ز ز دهم
درجه سرطان هبوط اوست و میزان و ثور وبال اوست در دو سال الا یکماه
و نیم دوری تمام کند و برجی در یکماه و نیم چون مستقیم باشد بتقریب قطع نماید
و در دو سال و یکماه و نیم دو ماه و نیم راجع باشد

تیر اگر با شب تو روز کند ∴ کام چون شمع خود دو سوز کند ∴
ای هنرمند شاد دین گستر ∴ وی حقیقت نیوش بر در ∴
طمع آنرا که جاگرفت گردد ∴ بر زمان آسمان سپر گردد ∴
باد از آن جاه خویش نغز آید ∴ خدمت را اگر بکار آید ∴
با دلیری تو خاک محنت بیخت ∴ زخم تیغ تو آب آتش ریخت ∴
ای فرود آمده چو قطره ز میغ ∴ ملک بگرفته شمس وار به تیغ ∴
بر جهان شد و بپایدم شه ∴ خه خه ای شه علیک عین احد ∴
شمس چون بار در فلک داند ∴ تا نفرین تیغ ملک بستاند ∴
تو چو شمس و فر گرفتی ملک ∴ زان تیغ و سفر گرفتی ملک ∴
این چو نازنده آن رماننده است ∴ لاجرم ملک هر دو پاینده است ∴
شمس از اول که ملک جوی شود ∴ در دو دیوار زر در وی بود ∴

چون مهر مهر

چون بدیدند خلق روبش را :: همه جویان شدند کوبش را ::

از شبان حجاز و شام و عراق :: بلکه از خلق جمله آفاق ::

من ترا دیده‌ام درین عالم :: ملک میراث و ملک تیغ بهم ::

ملک میراث گرد کرد است :: ملک شمشیر ملک مرد است ::

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر :: او دگر خواسته خدای دگر ::

راست گفتست شاعر استاد :: محض توحید داد شرع داد ::

گر زاید کسی دگر کاهد :: عاقبت آن بود که او خواهد ::

دشمنت چون بسر نغول آید :: دست او پای بند غول آید ::

تا بر آتش تو آب بر اند :: آتش دل بر آب خویش نماند ::

هر که چون رشته تافت گردن خویش :: سر و گردنش نکندی بیش ::

تیر برشد به تیر تو ز هوا :: کوه گر شد بگرز تو ز صدا ::

خصم در دست تیرت افتاده :: پا بجا در رکیب چون باده ::

گرچه رمح تو جان ربا بوده است :: جان او جانت را ستاینده است

شیر اگر روز از آگهی گردی :: پیش رزم تو رو رهی گردی ::

دشمن تو چه پایت تیغ است :: زود در لخت تیغ اگر میغ است

جانش را خود سنان چرا باید :: خود جودی تو با نفت پیش آید

تیر گذشت خصم گشت جدا :: باز گردد لبوی او چو صدا ::

چون صدا باز گشت بر جانش :: چون قضا نیز رد زاد آنش ::

سیر تا بند مانند قضا دشمن او را خبر رد زاد است اما مانند صدا باز گشت نیز

جان اوست ودر نسخه دیگر ز ادالش منظر در آمده در الفوت ره زادان

صفت تیغ خواهد بود

تیغ بشناخت از دل دشمن :: قدر تیغ تو دیده دشمن

لاجرم تا بدستش اوردست :: فلک از سهم ایمنش کردست

کرده خصمت نقش بر زهاب :: خانه چون عنکبوت اصطرلاب

خصم تو آنکه از تو بگریزد :: خاکدل ار پش آتش انگیزد

نه بخت از تو سوی برگی شد :: که زه پیکانش سوی برگی شد

اهبت شاه راحت دل راست :: گریه ابر خنده گل راست

چون بیفشرد خصم را بالان :: رفت چون چوب خورده کون مالان

گشت از زبادشاهی تو :: در پناه عدل و نیکخواهی تو

هر دو سهم و زبار دی جرات :: ملک الموت دزخم شجرات

هر که از خصم دولت و دین بود :: قهر کردی و خود سزا اش این بود

قهر اعدای دین تو دایم کرد :: که ز جان و تنش هراس آوری گذرد

هر کجا سهم تیغ تو برسد :: کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد :: امن تو سایه همای آمد

تو بند هر جان کمان ها :: گور کن زد گورستان خواهان

ترک بوسه بر دل دشمن :: که گفی بجشم خوار جوشن

گورکن گفت ما دل خصمان :: که گفی بجشم خوار از خفقان

هست عدل تو درز خ اطلس :: سر تیغ تو سنگ مقناطیس

سم تیر تو جان

سر تیر تو جان بدخواهان ∴ میکشد از تن نشستنها نان ∴

هر سر تیر جان بر افشانند ∴ ور چه سنگین دل آهنین جانند

گر بسوی سوی کوه باید زدم ∴ کز نماند ز بیم سایه ردم ∴

در کمربند کوه در گیری ∴ کوه را همچو کاه بر گیری ∴

آمد خصم با تو در میدان ∴ زدهم خم موتوا بغیظکم بر جان ∴

در سورهٔ ال عمران در سیپاره لن تنالوا البر واقع شده واذا خلوا عضوا علیکم الانامل من الغیظ قل موتوا بغیظکم ان الله علیم بذات الصدور یعنی چون با یکدیگر خلوت میکنند مینمایند و میگزند بر دشمنی شما سر انگشتان را از غایت خشم بگو ای محمد آن گبرا که شما بمیرید بخشم خود امر تو بجا است و حاصل المعنی آنکه بخشم دردی که از مومنان در دل دارند در کار میکنند تا بوقت مرگ بدرستی که خدا داناست بران علمها که در دلهاست و مطلع بر آن کینها که در سینهای شماست

چون زجان کرد ذرّ تو دید ∴ دل او درد و جان از در برید ∴

دید خود را در آینه دل خویش ∴ دست دستانه جدا از مفصل خویش

لاله صورت شده رخش ز کمان ∴ سرو بالا شده سرکش ز سنان ∴

کرده از سم بر علم اخترشان ∴ باد پای تو خاک بر سرشان ∴

آب و آتش بخواند داور اسپ ∴ خوانده این هر دو آتش اندر آب

جز عدل تو نسبت اندر کار ∴ دور باشی تو دفتر حصار ∴

گویی آموخت عقل والائی ∴ ملک آرائی ∴

فتنه را داد آرامش تو خواب ∴ ابر ابر و آب تیغ تو آب ∴

بیش عدلت بهار عالمسوز :: نز د عفوت سپهر جرآموز ::

عدل عمر چو ظلم با عدلت :: جود حاتم چو بخل با بذلت ::

بنه ای عدل تو بقای جهان :: درگذار جهان سرای جهان ::

عدل تا بید چاه شاه بود :: عنعب اندر گلوچه چاه بود ::

چون در عدل باز شد بر تو :: در دوزخ فراز شد بر تو ::

عدل بر برگ راه بر بر آب :: جور مرتشنه راه بیند خواب ::

هست شادی دل ستمکاران :: چونش اندک چو خواب بیماران ::

عقل را لشکر است روح افزای :: عدل شاه است ملک آرای ::

شرع را عقل قهرمان باشد :: ملک را عدل پاسبان باشد ::

شاه باید غلام تن بود :: تا خطیبش دروغ زن بود ::

بشه از بهر کم زید بسیار :: زانکه کوته بقا بود خونخوار ::

فی تنبیه الملک وکلمه الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل والاتر :: از عمل رای تست بالاتر ::

سخنی گویمت بکن بشنو :: خیره بر راه ننگ تیز دو مرد ::

هرکس از روی عرف خود داند :: مرترا سال و ماه بستاید ::

زان سخنهای خوب غره مشو :: همچو نمرود اسمان بعدل مرد ::

عدل را چند شرط لابد هست :: چون نباشد بشرط عهد شکست

هرکس از بهر انتفاع ترا :: می ستاید گونه گونه جدا ::

الامان الامان مشو غره :: که نه زند دشنه ترد ::

من مداهن نیم چو دیگر کس :: بشنو از من ز تیز هات هوس ::

گر کسی در همه جهان رنجور :. هست پیکش تو هستی معذور :.

گر سگی ظالمی بدی شومی :. برساند بدی بمظلومی :.

تو شوی روز حشر از آن ماخوذ :. وآخر مانی حسرت ندارد سود :.

عدل چو رفت و جور فساد نماند :. در همه عالم انتفاع نماند :.

هیچکس را تو استوار مدار :. کار خود کن کسی بیار مدار :.

خواب عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یکشب بخواب عبد الله :. پدر خویش را عمر ناگاه :.

گفت ای ابر عادل خوشخوی :. حال خود با من این زمان برگوی

با تو آخر چه کرد برگو حال :. بعد ازین مدت دراز ده سال :.

گفت از آخر ده باز تا امروز :. در حسابم کنون شدم پیروز :.

کار من صعب بود با غم و درد :. عاقبت عفو کرد و رحمت کرد :.

گوسفندی ضعیف در بغداد :. رفت بر پل و ناگهان افتاد :.

گشت رنجور و پای او بشکست :. صاحب وی بدامنم زد دست :.

گفت کانصاف من بده تمام :. که تو بودی امیر اسلام :.

تا با من درازده سال :. بوده ام مانده در جواب و سوال :.

ای ستوده بنه تو کردار :. باز پرسند از تو این مقدار :.

چون جهان پر خطاب با عمرے :. چه رود روز حشر با دگرے

پادشاهان که از خود نگردی مست :. ورنه گردی بروز محشر پست :.

زآنت خواهم که هرکجا بویند :. همه نیکان ترا نکو گویند :.

همچو ظلم و ستم که با عزا : الکنی کن عمر سنا با عزا :

آنچنان عدل کن که از ره درد : کس ز عدل عمر نیارد یاد :

خوش بود خاصه از جهانگیران : رحمت طفل و حرمت پیران :

دولتت باد و دوام مقرون باد : سایل درگه تو قارون باد :

حکایت زن داد خواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در خورد : آنچه با پیر ماضی آخر آن کرد :

شاه شاهان یمین دین محمود : که از و گشت زنده رادی و جود :

کان زن او را جواب داد درشت : که به دندان گرفت از آن انگشت :

عاملی در نسا در باورد : قصد املاک و مال آن زن کرد :

خانهٔ زان بظلم جمله ببرد : چون برد جامهٔ عزا بکرد :

زان گرفت از نیب ره غزنین : بشنو این قصه و عجایب بین :

کرد انهی بقصه سلطان را : بشفیع آورید بزرگان را :

که ز من عامل نسا املاک : بستد و من شدم ز رنج هلاک :

شاه چون حال پیرزن بشنید : پیرزن را ضعیف و عاجز دید :

گفت بدهید نامهٔ که هست : تا را املاک زن ندارد دست :

نامه بستد زن و بسکه آورد : شاد ما نه بعامل باورد :

که بفرمان جمله ملک باز دهد : زن بیچاره را جواز دهد :

با خود اندیشه کرد عامل شوم : که کنم حکم زین چو حکم بندم :

زین دگر باره پیرزن غزنین : مزد و من ندارد سخن نمکین :

زن دگر باره

زن دگر باره برای عرض کرد : بنگر تا چه صعب آورد
قصه برشاه داشت بار دگر : خواست از شاه خوبرای نظر
نظلم زعامل بیاورد : بخردشید [illegible] چه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بدهید : رسم و آیین هردو [illegible]
گفت زن نامه برده ام یکبار : لیک بر نامه می نزاند کار
بود سلطان که بر من آن باشد : که دهم نامه نارد ان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد : ان عمیدی که هست در تبادرد
زار بخروش دخاک بر سر کن : چنین آورد حدیث با سر دین
زن سبک گفت ساکن ای سلطان : چون نبردند فرمان زمان
خاک بر سر مرا باید کرد : بود خاک بر سرا در خورد
خاک بر سر ترا باید که دشمنی کند کورا : بود بر نامه حکم روان
بشنید این سخن ززن سلطان : شد پشیمان زگفت خود بزمان
گفت کای زن ان خطا گفتم : گر حدیث تو من برآشفتم
خاک بر سر مرا همی باید : نه ترا گاه انجمن همی شاید
که مرا مملکت بود چندان : که در ان ملک باشدم فرمان
بار آخر نامه چنین زبود : که سخن بیش از این [illegible] نبود
زین غلامان سبک یکی گزین : که رود نزد [illegible] چوباد بزین
که بود مرد در اسواری بیست : بنگر کان عمید [illegible] بکیست
کار برد بدهد دست : بس مرا [illegible]

بود سلطان ان زمان [illegible] مشغول
سخن [illegible] نکرده قبول

نامه در گردن در آویز :: تا زند هر یکی بسر هیزد ::

پس منادی کند بشهر درون :: کانکه از حکم شاه رفت برون

سر به پیچید و ضال و عاصی گشت :: گر خود رائی و معاصی گشت ::

رد روا این سزا بود ناچار :: تا ندارد حدیث سلطان خوار ::

رفت بیرون بدین هیم در حال :: گشت مرد نشاد چو نکال ::

عامل الله از جفا [illegible] که آزار :: جان بیهوده کرد در سر کار ::

بعد از ان حکم شاه نافذ گشت :: شیر با گور آب خورد بدشت ::

شاه را حکم چون روان باشد :: عالم از عدل او جوان باشد ::

پس اگر حکم او نباشد جزم :: نکند هیچکس بملکش عزم ::

امر سلطان چو حکم یزدانست :: سایه ایزد از پی آنست ::

لفظ سید که گفت از پی شاه :: هست سلطان همیشه ظل اله ::

بکار نیست عفو [illegible]

فی عفو الملک و عذر له

احنف قیس را عتاب دبیر :: گفت روزی ز بهر حبس اسیر ::

کای امیر ز جماعت ضعفا :: از تو پرسم که هستی از ظرفا ::

کر بحق بسته اند حکمت کو :: ور خود از باطل اند علت کو ::

عفو کان هست بهر دین داری :: از برای چه روز جمع مبداری

تو ظفر خواستی خدایت داد :: او ز تو عفو خواست ناری یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه :: شکر قدرت قبول عفو گناه ::

کرد احنف چو بندگان از داد :: او بسی تو اندران حال جمله را آزاد

علم او نوش حلم شاهان بخشید ∴ علم او بار چو شاهان بکشید ∴

می بداند ز جمله اسرار ∴ هر گناهی چو بی گناه آزار ∴

بد دیگی که در سور و دو دست ∴ از دل شاه نیک و شاه بد است

خوش به روی وقت بیدادی ∴ نکند همچو نیکیان شادی ∴

شغل دولت که از ستم سازی ∴ چه بود جز که گرگ دمسازی ∴

جون بزد او وزرای خویش شاد ∴ جون کنی جرم خبر دد خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جوید ∴ دد دد و بود و آدمی رو می‌برد ∴

خلق سایه است و شاه بد بایه ∴ مایه گیرد که آنکه سرمایه ∴

سایه ایزد است شاه کریم ∴ راست باش و مدار از کس بیم

روزگار از درد و گرد دور زد ∴ از دل شاه عادل آموزد ∴

گرد داد از داد شاه کسری دش ∴ شیر پستان چو شیر پستان خویش ∴

شود از جور شه کند دیدار ∴ مرد بازاری از تیز دبرار ∴

هر که او بیگناه برتر ماند ∴ وانکه در جای پرسش درماند ∴

ظالم از جان و مال خلق برد ∴ نه هم آخر کشی می‌باید مرد ∴

گر چه امروز از الهی سنبد ∴ کور در محشر جواب او جاید بد ∴

نیست هر ظالم از زن و تن و مال ∴ جز نکر خویش ایچ جز حلال ∴

شاه غمخوار از نایب خود است ∴ شاه خونخوار شاه نیست دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد ∴ هر که او غم خورد جلیل باشد ∴

رنج دار دم که زید چو مگس ∴ هست کم رنج از آن زید کرکس

هر دانش هیچ جان جور رنجه نداشت ∴ عدل او جان از هر درد نگه داشت ∴

هر که از رنجه داشتن دشمن است ∴ تن او غضب تن که نفرین است ∴

عمر رنجور در جز ماند ∴ رنجه دار بنده رنجور در ماند ∴

خشم را امر کرد سوار مدار ∴ خود خویش را خوار مدار ∴

بی خود آب کرد با شیخ نان ∴ با خود دیگ خود چنین سخنان ∴

هر که را خشم از خود شیب نبست ∴ خلق از داد در خلق دل ریخت ∴

خشم چون تیغ و حلم چون درست ∴ تو همی آن کز این نه به که بست ∴

ای نشسته در این سرای غرور ∴ بگو را این شربت شراب طهور ∴

خون ناحق نگر نریزی هیچ ∴ در نه تا از جحیم را به پیچ ∴

خون ناحق ز خونبها بتر است ∴ خون ناحق بتراهه خطر است ∴

چون به ارادت بیاز بد خدای ∴ تو به از حمله بند گیتی نمای ∴

در خون ناحق ریختن و حکایت مامون

چون تبه شد خلافت مامون ∴ ریخت هر خلق را بناحق خون ∴

کرد بر آل برمک آن بیداد ∴ که کسی زان صفت ندارد یاد ∴

بچه بیگناه را چون کشت ∴ گشت هر دی زمانه تند و درشت

مادری داشت بچه مظلوم ∴ بر دعا خود زکام دل محروم ∴

هفت اند و دو کشته از بد دهر ∴ غلتش شیرین بد و کشته چون زهر ∴

باز گفتند حال مامون را ∴ عرضه کردند حال مجنون را ∴

که دعای بدت همی گوید ∴ ما گفتت راز و ال مجو بد ∴

دل او خوش کن در عقد نکاح ∴ باز خواه باز عجوزه عذر گناه

رفت ماتون سپس نزطلی نهان ∴ برگشاده بعذر جرم زبان

دُر و گوهر بسی بداد بخشید ∴ داد و سامان کار خود ان دید

گفت کای مادر ان قضائی بود ∴ چون قضا رفت زاری توجه سود

بعد ازین کارهای ناخوش کن ∴ وز دعای بدم فرامش کن

گرچه بچی نماند دیافت گزند ∴ من هزار ام بجای او فرزند

من بجائی دهم تو دل خوش دار ∴ حقد و کین و دعای بد بگذار

مادرش پسر داد کار بداد ∴ در زمان بخشش وی زبان بگشاد

گفت کای پسر بازده خرم ∴ من بشخصی چگونه غم بخورم

که دوا چون توئی عوض باشد ∴ داست چون جوهر و عرض باشد

با هزار رنگی که آمدت حاصل ∴ هم نباشی بجای وی در دل

چون وی را گوش بشوان کرد ∴ کی بود مادرش نزانده فرزند

جوئی تو با هزار حشمت و جاه ∴ نسبت ماراء بجائی ان دلخواه

انچنین لطف چون دُر شهوار ∴ یاد کار رست ازان زن بیدار

گفت از ان سخن خجل ماتون ∴ بعد از ان خود نرنجت هرگز خون

هم درین معنی

انچنین شاه ماضی باجود ∴ ناصرالدین سرکرم مسعود

گفت بر بوالحسین سپهبندی ∴ منتبر زجونیه وجندی

دفع کردند مرد را درکار ∴ از خزانه درم هزار هزار

[illegible]

عاقبت کشته شد بناحق وجور　　هیچ بوده کار ادرا غرور ؛

مادری داشت هر بس عاجز　　که بودی دعاش ... عاجز ؛

شاه را گفت مقصدی احوال　　که کند هر غوا سجان تو زوال ؛

دل این زان بعذر با خویش کن　　کینه را دولت میفکن بن ؛

شاه یکشب سحرگهی برخاست　　بر وی آن رفت و عذر کرده بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم ؛　　زان سبب بد مخواه هر جانم ؛

رفتنی بود وآن قضا بشنافت　　نیز نگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن　　بوذیه بوده در لور د سخن ؛

پیرزن گفت کای جهانرا شاه　　از منی زین سبب تو عذر مخواه ؛

چون کنم من دعای بد ها شا　　یا زنم هر غوای بدحاشا ؛

هر ماضی بد همه دنیا ؛　　داد و تو نیز داد لبش عقبی ؛

دنی و عقبی از شما دارییم ؛　　حق این کی بجنبره بگذارییم ؛

یافت از تو دید ربسرم ؛　　عقبی و دنی این غم از چه خورم ؛

نبلا نی مال دنی و دین ؛　　کی کنم خیره ای ملک نفرین ؛

او جهان داد و تو شهادت داد　　نسب جانی ملامت دغم و وزر ؛

نیست اندیشه زمن بدت گوییم　　باز دال کمال تو جوییم ؛

شاه آزاده این سخن بشنید ؛　　پیرزن را بمادری بگزید ؛

زان خجالت بدل پشیمان شد　　چشمش از حال رفته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجی برد

[illegible]

حاجی برد جام نوشروان :. دید از دستار دگر دارد پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست :. جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتافت :. هر کسی را همی نمود عذاب

جان خازن بتافت از پی جام :. گشت از بیم شاه خون آشام

بایستد دبیر راحت و غم ددرد :. هرکسی را مطالب میکرد

شاه گفتش مرنج و غصه مسیح :. جستجو را درین گنه مسوز ~~ملامت مکن~~ بیهوده

دل خود را بجای خود باز آر :. هیچکس را درین گنه مازار

جست هنر ز جور و جوشیدن :. بر دو هر کناره پوشیدن

کانکه بردا شت جام ندهد باز :. وآنکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری :. دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت بخنده پی باره :. کین از آن جام هست گفت آری

آنت بشنودن است بخشیدن :. آنت بخشیدن است پوشیدن

کمری از دزد برگرفت آن را :. هم از این بس بود مسلمان را

چکنی بس بود دست رس داری :. تو دو آزردن و ستمکاری

هیچ کو نه مدارا ازین داد آن :. نه زبان و نه دست رفت امان

هر بان منجر است جا با را :. به صبر می تراشی نابها را

آخر الامر زین خراشی و تراش :. بانگ مرگت شود بعالم فاش

طالی کو بجور شد مردف :. جور او شانه گشت و جان تو موت

کرد او بهر نان و آب مکر د :. خون کسی خورد کر حلال خواهی خورد :.

چون صورت همی نکو هم من :: تو بهانه مرلیس دیگر مکن ::

چون وخور توان دعای سحر که دعای سحر به از خنجر ::

شاه چون عاقلست باید بود با سپاه و رعیت ازلی سود ::

روز روشن بود گوشیدن :: شب تاری براز پوشیدن ::

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیمبری زند عادل ::

در شبانی نگرد بر جوان :: کی شبان گشت بر سر انسان ::

در شبانی چو داد کرد کلیم :: داد پیغمبریش ایزد کریم ::

عدل در دست آنکه داد جهان کی شبان گشت تا دگر برکرانکو سست
بر سر انسان

هرکرا هیچ نباید از عادل :: زانکه دارد ز عدل عادل دل ::

شاه بر دل ستیزه کار بود :: شاه بد دل همیشه خوار بود ::

شاه عادل میان ننگ و بدست نیز وقاهر هلاک خلق و خود است ::

هر سیانه بود نه عادل :: نبود شیر خونه اشتر دل ::

ملک را شاه ظالم بر دل :: به ز سلطان بد دل عادل ::

دادگر شاه عاجز با داد :: نه تواند ستد نه داند داد ::

شاه جابر ز ملک و دین نهاست جان با لطاف طبع در تن ماست

دل شه چون ز عجز خونابه است او نه شاهست نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوندست :: جود داد پای خلق را بندست ::

شاه عادل چو کشتی نوحست :: که از دامن در راحت و روحست ::

شاه جابر چو موج طوفانست :: زد خرابی خانه و جاهست ::

گذشت

شـ

باشد اندر خراب و آبادان ∴ عدل شه غیث و جور شه طوفان

طالب شاه عادلست جهان ∴ ز شب خوب کن جهان بستان

هرکه داد دهد او درین عالم ∴ بخدا ار بود ز مهدی کم ∴

که نه مهدی ز دست عیسی شد ∴ که بدین دهد او مهدی شد ∴

تو چرا شور جور و بد مهدی ∴ کازم گر نخواهمت مهدی ∴

ز انصاف و زیب شد یکبیت ∴ بیخ بیداد و شاخ بد بکنیت ∴

ساختن راست شید برگ و دل ∴ سوختن راست بید بر ناتوان ∴

با ستم جور مملکت شوربست ∴ بی الف نقش داد ری دوریست

پادشاه مسلط و زور ∴ از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای داجل بی آگاهی ∴ ایمن از ناوک سحرگاهی ∴

ای بسا تاج و تخت مرحومان ∴ لخت لخت از دعای مظلومان ∴

وی بسا نیزهای گنجوران ∴ شاخ شاخ از دعای رنجوران

وی بسا نیزهای جباران ∴ تار تار از دعای غمخواران ∴

وی بسا رایت عدوشکنان ∴ ریز ریز از دعای بیوه زنان ∴

وی بسا باد و بوش نیکنان ∴ ترت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا باد کرد طارم و تیم ∴ زیر و بالا ز آب چشم یتیم ∴

وی بسا رفته ملک بر بهران ∴ زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند بسحر ∴ نکند صد هزار تیر و تبر ∴

وآنچه در نیم شب کند زاری — حکایت در عدل پادشاه — نکند جوشن و خسروی ساری

[illegible]

روزی از روزها بوقت بهار ∴ بود محمود زابلی بشکار ∴

دید زالی نشسته بر سر راه ∴ رویش از دود ظلم گشته سیاه ∴

بر تن از جور و ظلم پیراهن ∴ از گریبان دریده دامن ∴

هر زمان گفتی ای ملک فریاد ∴ بر سر داد جور زنی بیداد ∴

راند محمود اسب در بر زال ∴ تا همی باز پرسد آن احوال ∴

این چه آشوب و بانگ و فریادست ∴ باز گو بر تو آنچه بیداد است ∴

کند دیده بر ضعیف پیر روان ∴ آب حسرت ز دیده کرد روان ∴

گفت زال ضعیف درویشم ∴ کس نباشد در از کم و بیشم ∴

پسری دارم و دو دختر خرد ∴ پدرشان شد دو سال که مرد ∴

از غم نان رجاله ایشان ∴ میدوم بر طریق درویشان ∴

خوشه چینم بوقت کشت درو ∴ ارزن و باقلی و گندم و جو ∴

سال تا سال زان بود نانم ∴ تا نگوئی که من تن آسانم ∴

بر من از جانب جور تو بیدا ∴ آن امروز را بود فردا ∴

چند ازین ظلم و رعیت آزردن ∴ مال و ملک بیکسان بردن ∴

بودم اندر رهی بی مزدور ∴ از برای یکی سبد انگور ∴

وی سر راه بود دمی بنشاط ∴ بستدم کرد تا برم برباط ∴

پنج ترک آمد از قضا پیشم ∴ خواند از ایشان یکی بر خوانشم ∴

آن سبد را ستد ز گردن من ∴ من بر آوردم از عنا شیون ∴

آن دگر آمد و زدم چوبی ∴ تا زمین بر بخیز دانوبی ∴

گفت خوندار شاه محمود دست :. زین چرخ بر ترا به مقصود دست

هر چه در جهان خود بگو زنهار :. راه رابخش بگرو ما ناک مدار :.

من ز گفتارت این بپرسیدم :. راه رابخشی تو بپرسیدم :.

لب براه تو دو بدم تفت :. از من آرام و صبر جمله برفت :.

من ترا حال خویش کردم درس :. از دعای من ضعیف بترس :.

گر نیابم ز تو دل من داد :. در سحر بر دل گهی ز یاد :.

آه مظلوم در سحر بشکن :. بر ترا ز تیر ناوک در زو بین :.

در سحر که دعای مظلومان :. ناله زار و آه محرومان :.

بشکند صد هزار را اگر دان :. دور کن از ظلم چشم و دامن :.

گر تو انصاف من نخواهی داد :. روزی از ملک خود نباشی شاد :.

نکند روز ملک تو ناگاه :. بر سر دیگری نهند کلاه :.

خون داد مال تو حساب دهی :. اندر آن روز چون جواب دهی

مانند محمود زابلی جبران :. اندر آن گنبد هر جهر د زبان

زار زار از حدیث او بگریست :. گفت ما را چنانچه باید زیست :.

ما نباید که از رز انگور :. کوی خانه بر در زنی مزدور :.

زال را بخش خواند و گفت بگوش :. آنچه باید ترا از اد بکوش :.

زال گفت ار دهی مرا صد گنج :. بر نخیزد ز جان من این رنج :.

هر زد از بهر عدل باید داد :. ورنه هر کس ز پشت آدم زاد :.

ما چه باید که چون تو باشی شاد :. باد از بخشش من رباید گاد :.

خورد سوگند شهریار جهان ؛ بخدای دبیر دوزان ؛

گفت هر هیچ را بباد برم ؛ اسب از بنجان بس برانگیزم ؛

زود هر هیچ را اب در دهند ؛ حلقشان سوی ریسمان بردند ؛

هر یکی را بگوشه آویخت ؛ لشکر از دیدها همی خون ریخت ؛

باغی از خاص خود بدو بخشید ؛ تا از عدل جود دهر دو بد بد ؛

خسرو کامران چنین باشد ؛ در خور حمد و آفرین باشد ؛

دست انصاف تا تو بگشادی ؛ انجهان بست کله شادی ؛

در کفات رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود ؛ که جهان زان العدل بد مسعود ؛

شاه غازی یمین دین خدای ؛ که بد او هر زبان نه بار خدا ؛

بانیه دین احمد تازی ؛ هر زانی بدان شه غازی ؛

روزی اندر دلش فتاد هوس ؛ که سوی روم میان نرسند کس ؛

ملک روم را کند آگاه ؛ که منم هر زمانه شاهنشاه ؛

گفت هر درگیم کدام کس است ؛ که مرو این کار را ابلم لبس است ؛

اختیار او فتاد رستی از فضلا ؛ خواجه بوبکر سید الدنا ؛

آن هر علم صیدر تا نه ؛ انکه خوانه در افتنانه ؛

کرد حاضر و داد ما گفت ؛ راز خود زان نکو سیر بنهفت ؛

گفت خواهم که سوی روم شوی ؛ هر آن جبر در آن شوم شوی ؛

بگزاری ز من بکی بنجام ؛ بر ساله ببشرط خولیش کلام ؛

بس بگوی که

بس بگوی که حل مابقی رست ∴ زر و بیاد در بدین فهرست ∴
ورنه جنگ تر ابسیجم مدد ∴ از تو و ملک تو برآرم دود ∴
گفت تو بگو بنده زمانم ∴ بغداباد مرزا جانم ∴
گفتن گفت بنده بد دیگر ∴ همه بخاصها زخر در نشر ∴
کس ز دستاد بهشتی سلطان ∴ که هر دو خواجه را اهرمن خوان ∴
کرد حاضر در او بنشاندند ∴ سخن از هر نمط برش میراند ∴
بس بگفتش که گرد ران محفل ∴ رو میان آورد دید با تو جدل ∴
گوید ای مرد مالی این بذبان ∴ شرم نابد تر از شاه جهان ∴
در چنین بارگاه و این دیهیم ∴ ظالمی را همی نهی تعظیم ∴
بنده زادی خود آن محل دارد ∴ که زری شاه ما خلل دارد ∴
ظالمی چهره رای هر جائی ∴ چون در این شاد بستائی ∴
چنین این نکته با بزرگی جفت ∴ سخن ظالمی چه باید گفت ∴
تو چه گوئی جواب این گفتار ∴ از سر لطف نز سر بیکار ∴
خواجه تو بگفت سلطان را ∴ کای یکی سایه گسته یزدان را ∴
این سخن کر بدی زخصم بی آب ∴ دادمی گفته را بشرط جواب ∴
لیک اکنون سخن تو آرائی ∴ هم تو این را جواب فرمائی ∴
گفت سلطان اگر بود این حال ∴ تو بده مرد را جواب سوال ∴
که چنین است حق بدست ظالمست بلی ∴ منت با تو مرا بدین جدلی ∴
شنیده زاد راست چطو
لیکن اندر ممالک این مرد ∴ ظلم جز وی کسی نیارد کرد ∴

این چنین است حق بدست شما
لیک ایراد اگر جواب کرد درد

کس ندارد بملک او ده هرده :: که زدون تر خورد دی از هرده ::

خواند ظلم کما نیا من کمان :: نزد هیچ انکار و نهان ::

زاتفاق این سخن بر فت بردم :: خواجه گفت این سخن بود معلوم ::

هم بر ایشان جواب ایشان داد :: صد درا زرنج بر ملک بکشاد ::

چون سخن جملگی بکر گشت :: رو میان بیان مقرر گشت ::

چون شنید این سخن عظیم الروم :: کرد دستور خویش را معلوم ::

کین سخن باز هم بر آن نمطست :: نه چو دیگر سخن حدیث لطیت ::

شد خجل زان حدیث و گشت خموش :: گشت در گوش او چو حلقه الوشش

شاه باید که وقت خلوت بار :: در همه کارها بود بیدار ::

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یکروز کودنی بنام :: کای زما همچو شیر خون آشام ::

زند با شیم خون ما ز خوردی :: چون نمیر هم مال ما تو بری ::

شد ازین دست جور سخت گمان :: عالمی ست پای دشمن کردان ::

تو درین دوره جور سلطانی :: کار بردی طمع مسرانی ::

سیم و درویش دیوه آوردی :: حلقه زنج استران کردی ::

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب :: خلق ازین آفتاب شد سیماب ::

مردمان قفل دبر و بنهادند :: تا کلید جهان نزادند ::

روستا بر زبی نوائی نشست :: هر کجا مسجدی گدائی نشست ::

نه بهی تا آید بگواهی زیست :: بس بدین پنج روزه ملک آن جیست

ای بباطل

ای بباطل زده بر دد سبق :. سایهٔ باطل نه سایهٔ حق :.

روز حشر بکوه غداری :. زین تکبر بخلق و خواری :.

با چنین جور در ولایت تو :. مه تو و مه سیاه در رایت تو :.

هر سر ما در این سپنج سرای :. کارساز و نگاهبان خدای :.

گر توئی بس زمانگیتی رگ دریابی :. در خدایت شرم دار اردی :.

مرزها بر جهان از آن بگماشت :. که بد ظالمان ز ما بر داشت :.

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی :. بیخ عدل از میان بکنی :.

زآب چشم چو من گدای بترس :. ورنه از آتش خدای بترس :.

دل در دولتش نا شکیبا شد :. تا لباس تو خز و دیبا شد :.

در دل بیوه نالش گشکین :. تو بس بنت بالش مشکین :.

خان باشد ز تو سیاه چو شب :. نان تو گر سپید شد چه عجب :.

این چه مستیست از بخار دو درد :. کز بد آید که می بباید مرد :.

چند خواهی بدرد ما را سوخت :. که نه ما را خدای بر تو زوخت :.

بس ز دشنام کو نه از فخری :. این بگفت و بهای های گری :.

گرم شد زان حدیث سر دشنام :. لیکن از حلم نوش کرد آن جام :.

گفت خواهد کنیز آن انصاف :. لیک نز روی جهل و استخفاف :.

این شنودم من از تو آن دیدم :. آنت بشنودم ابیت بخشیدم :.

لیک زین بس چو داد خواهی خواست :. بتامل نگاکن چپ و راست :.

سیم از مصلحت بداند عام :. و انتقام از ادب بداند خام

زانکه او دانش و هنر دارد :: بالش شاه تاج سر دارد ::

آفتاب اصل صبح و گنج آمد :: گرچه خفاش کی نهان گردد ::

ای که اقبال شاه و مهدستی :: النطف النظم سنبدستی ::

وثنایی که بر جهان گردد :: تیر خفاش

هم همین خشم شاه دارد وسنم :: چار فصل بر چهار طبع بدم ::

با خود رازش نه جوری یه :: هیچ درازش اد دوری به ::

شاه اگر خواهدت که بر محوئی :: در بر اندر ره سبز مبوئی ::

بجدل در حدیث شه با دبیز :: تیغ تو کند به که خرد بیز ::

هرکه بی عقل صدر شاهان جست :: بل درنا دران بود بدرست ::

کاول صف هرانکسی باشد :: کاخر کارها نکو داند ::

تا بهر زمانه دار نگاه :: خود از بهر پاس خدمت شاه ::

زانکه بهر قوام تخت و کلاه :: لبس ذلیفه بود سیاست شاه ::

کز پی نظم این کلمین مفرش :: هر دو با دست و پای آب آتش ::

بیت آخر بو بد اولست مفر با ملد تا با در بر هر طور در نیابد هیچ جانوری طیران
نمی نماید دآتش تا نه آب نکند آب گرم نمیشود خلاصه مقصود آنکه بی سیاست
شاه قوام تخت و کلاه ممکن نیست و سیاست ذلیفه است چه بر بی سیاست
بادشاهان در نمی آید و آب بی شعلهٔ آتش گرم نمی تواند شد بنا بر قوام
تخت و کلاه و انتظام ملک سیاست شاه نمی تواند بود و از بای آب آتش اگر
سرعت و تندی آب در سیلان مراد داشته شود هم گنجایش دارد

ای برادر تو پند من بشنو :: ور ز من نشنوی بسه که بدو جود ::

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان :: مطبخی را بوقت خوردن نان ::

چون برو ریخت قطره خوردی :: گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت :: تا هم از خشم بر دو در بهشت ::

مطبخی چون شنودی این گفتار :: شد خلیده روان و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مردان :: کاسه را در کنار نوشروان ::

گفت عذر تو از گنه بگذشت :: ز خشم شمشیر تیز و سر و طشت ::

ای سیه روی این چه استبدلست :: گفت کی ای شاه وقت نومیدلست

نیم خرد بود از اول حال :: کشتن از بهر آن جو بود محال ::

هر گناهم گناه بعز دردم :: بر تن و جان خود نه بخشودم ::

تا نه بینند خلق بر انگشت :: که یکی را ابرای هیچ بکشت ::

تو نکونام زی که من مردم :: بدی از نام تو بهر دان بردم ::

گفت خسرو که نیت کردارست :: در خور نیکنامی گفتارست ::

زشت کاری و خوب گفتاری :: از تو آموخت چرخ بنداری ::

فعل تو من بقول تو دادم :: شاد زی تو که من ز تو شادم

خوش سخن باش تا امان یابی :: وقت کشتن خلاص جان یابی

اول آن به که سمع طلبی :: که خداوند خندوان عربی ::

سخن از سمع نکو گردد :: کهنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل :. جان دشمن بکش نه اکحال دل :.

بکن از تیغ هندی ای خسرو :. مملکت کهنه را چو گلشن نو :.

فی حفظ اسرار الملک وکفایته وکتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز :. وقت اغرا بدر آن چو وقت نماز :.

کن مراعات شاه بد خو را :. چون زنان زشت شوی نیکو را :.

شه چو بر دار دست افکنده اش باش چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دست از داد پادشاه بنه :. ور ترا سر کند کلاه بنه :.

هر سری کو ز شه کله جوید :. پاس خود را میان ره جوید :.

پادشاه ار ترا برادر خواند :. دانکه در خود درخت بنشاند :.

چون بگفت این ملوک وار سخن :. بس بخود گفت هوش دار ای تن :.

حاصل معنی این دو بیت آنکه پادشاه چون ترا برادر خواند و این سخن بزرگ بتر استناد کرد با بخود گفت که ای تن هوش دارد ترا از این گفتن در خود درخت نشاند چه برادر گفتن پادشاه ترا در معنی دشمن گفتن است و برادر پادشاه دشمن پادشاه می باشد و هوش بودن پادشاه از برادر که دشمنت امر است مقرر

همه خلق آنچه ماده وآنچه نرند :. از در دل خانمان یکدگرند :.

گروهی نیک نیک جنس آرند :. ور کنی بد بدی نگه دارند :.

زانکه از گرز دهر عادت و خو :. بر آید گلاب گه دردو :.

خویشتن را همه نکو خواهی :. وز بد دیگران نه آگاهی :.

زانکه از کس بباز آری :. باد کس جز آنکه بار آری :.

جهرکی بر

صبر کن بر سفاهت جاهل :. تا شوی سایس ولایت دل :.

پند عاقل بتا خر کارست :. گند ار گنده تیز بازارست :.

هست بندت نگاهدار خرد :. همچو من تا خویش دگر ارند :.

نه خرد جستن مراد خود است :. ار دهد به که بر دهان خوردست :.

گرچه با خام طبع تو تیزد :. تو جهان زنی برد که از تو ستیزد :.

گر کند عیبت از دو تیر دان منت :. با تو دبانه بر دو رای بالیست :.

گر بود عیب ان زخود بدرد :. ور نباشدت ان سخن بدزد :.

ور کسی عیب تو کند بشنو :. وانچه عیبست جملگی بدرو :.

باغ دلرا از بدی کن پاک :. تا برآید نهال به چالاک :.

گر تو معیوبی آن بشنو از هوش :. ورنه آن ژاژ او مدار بگوش :.

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت :. صفهٔ عقل خویش را جون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش :. گشت خامش زگفتن خامش :.

گفت ازین ژاژ او چه آزارم :. انچه او گفت بیش بکارم :.

گر چنانم بشنوم آن از خود :. ورنه ام با بدی چگویم بد :.

رو بهم چونکه عیب خود جویم :. ورنه چه او من چه بد گویم :.

مرد دین دار همچو تیغ باشد :. کز برد ان و در دلش دین باشد

خلق اگر در تو جست ناکه خار :. تو گل خویش از او دریغ مدار

انکه زهرت دهد بد و دو تند :. وانکه از تو برد بدو بوند :.

وانکه بد کفت نکوئی کویدش :: ور نکو بدتر از او بجوئیش ::

وانکه دشنام دادت از سر خشم :: خاکپایش کزین چو سرمه چشم ::

وانکه سیمت نداد زر بخشش :: وانکه تابت برید سر بخشش ::

همه را در محل خویش بدار :: هیچ کس را ز خوی بد بازار ::

تا بوی در کنار وصل و فراق :: دفتری از مکارم الاخلاق ::

هست در دین و ملک ظلم محال :: همچو در جسم و جان وبا و وبال ::

شاه چون بشنود از رعیت نالان :: نقد شد کل من علیها فان ::

از رعیت شهی که مایه ربود :: بن دیوار کند و بام اندود ::

نان خشکاره زر دهی بهری :: بیند کر دانه دو بیند روزی ::

بر دو خوان که وجه نان تست :: از همان ترو جو بود زشتست ::

ملک ویران و گنج آبادان :: نبود جز طریق بیدادان ::

سخت بیخی درخت از تا دست :: گنج بر زر ز ملک آباد ست ::

ملک آباد به ز گنج روان :: شادی تن ندارد ایج روان ::

از روان آخر مراد جانیست که از بدن مفارق شده باشد چنانچه حضرت مولوی فرموده آند

ان حکیمی را که جان از بند تن :: باز رست و شد روان اندر چمن ::

یار وان شد خود بسوی بادیه :: همچو روحی از تن او بهر زادیه ::

دو لقب را او برین هر دو نهاد :: بهر فرق آن ازین بر جانش باد ::

ابیات بیت چنین باشد که ملک آباد به از گنج روانست و روانی که از بدن

جدا شد شادی

جدا است شادی تن همیشه از دلبس گنجی که از آبادی ملک جدا باشد شادی نخواهد
دانست و شادی گنج از آبادی ملک است

ابر چون زرفت گشت دریاران :: شه ستمگر سروران بود زنان ::
چون ستد شه عوامل از دهقان :: ده از او رفت و ماند بر وی فالن
هر که امسال آب و رز ببرد :: سال دیگر گرسنه باید مرد ::
گرگ چون خورد گوسفند همه :: سال دیگر مدار امید رمه ::
گر نخواهی برهنه عورت تن :: در گریبان مزن زبن دامن ::
شاه را از رعیت است اسباب :: کام دریا ز جوی جوید آب ::
آب جوی از ز بحر باز گری :: بحر را زان سبب شمر شمری ::
بس بکار آمدست و بس دلخواه :: سرخی سیب الحبیدی ماد ::
هر چه جز شاه کالبدشان دان :: شاه جانست و خفته بود جان ::
مثال خشاش شه سر و رعیت تن :: هر دو از یکدگر گزود شمن ::
تن بی سر غذای زنبور است :: سر بی تن سرای تنور است ::
رونق جان ز عدل شاه بود :: ملک بی عدل برگ کاه بود ::
ترک دلبراب دعا بدگرد :: هر که عادل ترست دست او برد ::
شاه را خواب خوش نباید خفت :: فتنه بیدار شد چو شاه بخفت ::
بالش کودکان ز خفتن دان :: بالش مرد سایه خفتان ::
فلک از بهر آنچه ره دارد :: روز شمشیر و شب زره دارد ::
شاه را خواب غفلت است آفت :: همچو بیدار بس بود رافت ::

[illegible]

وانکه بد کف نیکوئی کرد بس ∴ در کو بدتر از وی هیچ کس ∴

وانکه دشنام دادت از سر خشم ∴ خاکپایش کزین جو سرمه چشم ∴

وانکه سمیت بداد زر بخشش ∴ وانکه نابت بر بد سر بخشش ∴

همه را در محل خویش بدار ∴ هیچ کس را ز خوی بد بازار ∴

تا بوی در کنار وصل و فراق ∴ دفتری از مکارم الاخلاق ∴

هست در دین و ملک ظلم محال ∴ همچو در جسم و جان وباد و بال ∴

شاه چون بشنود از رعیت نالان ∴ لقد شد کل من علیها فان ∴

از رعیت شهی که مایه ربود ∴ بن دیوار کند و بام اندود ∴

نان خشکار زر دهی بهر تی ∴ مبرد کد دانه دنو مید هوزی ∴

بر دوان که دجه پا بر تست ∴ از جهان فروج بود زلست ∴

ملک ویران و گنج آبادان ∴ بود جز طریق بیدادان ∴

سخت بیچی درخت از ما دست ∴ گنج بر زر ز ملک آبادست ∴

ملک آباد به ز گنج روان ∴ شادی تن بداد راج روان ∴

از روان آخر مراد جانیست که از بدن مفارق شده باشد چنانچه حضرت مولوی فرموده آند

آن حکیمی را که جان از بند تن ∴ باز رست و شد روان اندر چمن ∴

یار و آن شد خود بسوی یار دیه ∴ همچو روش از راد به مرز راد دیه ∴

دو لقب را او بر این هر دو نهاد ∴ بهر فرق آن از این بر جانش باد ∴

لیکن معنی بیت چنین باشد که ملک آباد به از گنج روانست و روانی که از بدن

جدا شده شادی

چرا باشد شادی تن همیشه در دل گنجی که از آبادی ملک خدا باشد شادی مخواهد
دانست و شادی گنج از آبادی ملک است

ابر چون زرفشت گشت و پرباران :. شد ستمکش روان بود زیان :.

چون بشد بسته عوامل از دهقان :. ده از و رفت و ماند بروی تاوان

هر که امسال آب و رز ببرد :. سال دیگر گرسنه باید مرد :.

گرگ چون خورد گوسفند همه :. سال دیگر مدار امید رمه :.

گر نخواهی برهنه عورت تن :. در گریبان فرو نزن دامن :.

شاه را از رعیت اسباب :. کام دریا ز جوی جوید آب :.

آب جوی از بحر باز گری :. بحر را زان سبب شمر شمری :.

بس بکار آمدست و بس دلخواه :. سرخی سیب و اسپیدی ماه :.

هر چه خود شاه کالبد شان دان :. شاه جانست و خفته بود جان :.

مثل شاه بشد سر و رعیت تن :. هر دو از یکدگر فزود و ثمن :.

تن بی سر غذای زنبور است :. سر بی تن سرای تنور است :.

رونق جهان ز عدل شاه بود :. ملک بی عدل برگ کاه بود :.

ترک دلبرانه دعوا به دگر گرد :. هر که عادل ترست دست او برد :.

شاه را خواب خوش نباید خفت :. فتنه بیدار شد چو شاه بخفت :.

بالش کودکان ز خفتن دان :. بالش مردست به خفتان :.

فلک از همت ارچه دود دارد :. روز شمشیر و شب زره دارد :.

شاه را خواب غفلت آفت :. همچو بیدار لشکری بود رافت :.

شب فلک دارد از ستاره حشر :: روز دارد ز آفتاب سپر ::

کم ز نرگس مباش اندر حزم :: چون کنی عزم رزم و مجلس بزم ::

نرگس از خواب از آن حذر دارد :: که همی پاس تاج زر دارد ::

شه چو غواص و ملک چو دریاست :: خفتنش در درون آب خطاست ::

چون سپه روی بود نیلوفر :: شب چو ماهی در آب دارد سر ::

شه چو در بحر یار خواب شود :: تخت او زود تاج آب شود ::

چون برون شد ز کالبد غم نام :: خانهٔ دهر از آن شما روزن بد نام

کور دل همچو گوز می باشد :: پر مغز و ضعیف پی باشد ::

لیک مغز و در رود دماغ خوش :: زور تا پر گوز می شنوی ::

کور دل را که غم نام از کالبد او بیرون شده با گوز در می تشبیه میدهند که گوز اگر چه بسبب تندی بوی پر مغز است اما ضعیف پی است و چون کسی از وی آید کور دل هم از این عالم است که تیزی مغزی بسبب مجاز ظاهر میدارد اما کاری از او نمی گشاید لیکن مجرور بنی سرگرم کیفیت می را دماغ قوی از تاثیر می است بیش کور دل را هم گرمی که هست از پر مغزی مجاز است و اصلی ندارد

گوز پی بند کیسه بر دارد :: کور می را هر سه بندارت ::

عجز را ای دلت دقدرت و جاه :: خشم دیدن دور درغ و بخل از شاه ::

هر که بر خشم داز قاهر نیز :: او دست بر خصم خویش قادر نیز ::

شاه را درد دماغ و بازوی جبر :: حزم بدو دل بهشت و عزم دبر ::

اول حزم چیست رای زدن :: بعد از آن عزم و دست و پای زدن

شاه را در خواب

شاه در خواب خرم درست ؛ ورنه غرقش بود ز غفلت شست

دل وزیره جو از دام کند ؛ زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین ؛ عقل و تدبیر هست بجای حقیقت این

مردی از شاه خدعه از بدخواه ؛ حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه است ؛ حیله کار زنان و روباه است

همچو دریاست شاه خس پرور ؛ گوهرش زیر پای و خس بر سر

بدنوشته کنند بنگ کهن ؛ خار دارد بجای خرما بن

همه روز از برای لقمه و نان ؛ این حد نیست در دکان زنان

سیل بد هم بدا گرچه دشت ؛ علف خر بوس دکاه دو جست

خار بن گرچه رشت و بالا کرد ؛ سر او را بهر والا کرد

نو طمع روندار میوه و گل ؛ بار بد هست پای تا سر پل

نه از دو میوه خوب و نه سایه ؛ نه از دو سود و نه سرمایه

عامیان صف کشند همچو کلنگ ؛ لیک زانسان چو باز تا بد جنگ

هست در جنگ مردی عامه ؛ همچو از بنگ گرم بر جامه

کودکان در زمان چه سود و باد ؛ دل و صف را کنند هر دو نباد

زود در جست و خویش کی بر خشر ؛ زود در الیت در زد و میر خرما

شیر تیز تنگ چرا به هست ؛ نه داد او ز عرش اگه نیست

زیر کانیکه زیرکان دلبند ؛ گوهر تخم را جواب دکلند

در صبا و این دین و ملک ملوک ؛ از برای نجات و ملک ملوک

تمت [illegible] صبح

بار دل به زهر نشاید نهد ⁛ ظرف و صبر پر درد بهرا دهد ⁛

بسکه دونان را بلند و والا کرد ⁛ بر جا مرا بلند بالا کرد ⁛

آتشی کاب را بلند کند ⁛ بر تن خویشتن پر شهید کنند ⁛

از تف آتشی که شد دلفراز ⁛ از کف خویش بکند آتشی باز ⁛

زشت زشتست در دل ادیب شاد ⁛ گرگ هر کار دو یوسف اندر چاه ⁛

لشکری در عیبی که سر بند ⁛ نفع را تیغ دد نفع را سپر بند ⁛

شادی کهن آتف سبه است ⁛ بی نیازی سباه دل هست ⁛

ای بجا موخته بخاطر دوان ⁛ تا چه داری ز کنز دم کردن ⁛

جاکت که دوست وگر بد منیت ⁛ بد و نیکش زشت از خود منیت ⁛

جا که مرد بد نکو بود ⁛ آب جای جز از سبو د نبود ⁛

هست در دست تو چو تیغ دو جوی ⁛ تو ز دشمن عیب خود منه بر دی

لشکر از جاه و مال شد بزدل ⁛ رغبت از بی زدلیت بجا حل ⁛

لشکر از تو چو با ب رشوند ⁛ از برای تو جان سپار شوند ⁛

چون نیابد لب رنگ بزد ⁛ با عدوی تو هر نیاد بزد ⁛

تن که لاغر بود و بود بسمل ⁛ لبس جو زره بود بود کاهل ⁛

+ مردمی با کسی که بی اصلست ⁛ همچو شمشیر دسته باد صلت ⁛

شمشیری که قبضه اش با تیغه منفصلست و قبضه و تیغه از یک آهن می باشد مقررست که برش کم میکند چه قبضه اگر سبک باشد هم خوب نمی برد و اگر قبضه از تیغه سنگین تر باشد هم برش خوب نمیکند و قبضه که با تیغه متصل سازند موافق نمی تواند بود چنانچه ان قبضه را

گوانی نیز قصیده چند میباید زند خلاصه مضمون آنکه با کسی که بی اصلست مردمی مانند شمشیر دسته باد وصل نیز چه نمید چه باکو هم مراد از همچو شمشیر دسته باد وصل این تواند بود که شمشیر که شکسته باشد و دسته را با او وصل ~~این تواند~~ کرده باشند رفت کار که باز می شکند و بوفائی میکند و ثباتی ندارد و بس مردمی با نا اصل هم از آن عالم است و عاقبت ثبات و بقائی ندارد

سوی او دل چو خاک در رو بکست :: نزد او جان چو آب در ریگست ::

چه بی اصل زر و زور دهی :: چه چراغی بدست کور دهی ::

ای که با دیو و ملک داری کار :: در سر خوش خوی خوک مدار

که نکو نابد از زمین هر کسی :: خوک هرگز نشد خوش هر کسی ::

شاه بستری که با خرد باشد :: نیک اگر بر خ بد باشد ::

هو چون مرگ جان ملک برد :: ظلم چون زنگ آب ملک خورد

باد هر خاک کینه ور باشد :: زنگ هر آب تشنه تر باشد ::

شه چو بنشست بر دریچه غزل :: ملک بر دان شود ز زرگر زان غزل

هزل با شاه اگر مقیم شود :: خاطرش در خطر عظیم شود ::

اول نور رحمت باد حیات :: داغ ظلمت الحیات ::

در کار ناداری پادشاه

منقبی بگفت روزی امین :: که بران صد جباده در صف من ::

او حدیث امین بجا می ماند :: بنده صد سوار در صف راند ::

چون جنان دید کم گشت امین :: پس بدو گفت کای جنان دیجین

نه درین ساعت ای بد بدکار :: منت کفش بپا و دوران نه سوار ::

چون نقیب این سخن از وی شنید :: بانگ دانست باز از بلید ::

گفت هر من غرشی مکن هیچی :: که هم اکنون بچشم خود بینی ::

گرندی خوبت ورز مردی خویش :: هم جادو شوند و هم درد دلش ::

عزم و جزم شهان سوی که دمه :: آتشین پای و آهنین سر به ::

بدگهر راز وری که دارد :: دوزخ آب خدای که دارد ::

زر زآهن عزیز هرزان شد :: کاهن از بیم شاه لرزان شد ::

بجته معنی بیت آخر لفظ تفکر در رشته بازار طبیعت بسیار صرف نموده شد

نقد درستی که بعد لشنفی نام کنجوران معاینه را از آن حاصل شود بدست مراد منقبضا

دو دسته توجیه شده دنیا شده که بخاطر ناچیز این ناقص رسید دست تحریر می‌باید

انکه زر که نه خدا ذاته عزیز بود از آهن یعنی از سبب آهن عزیزتر آن باشد

که قبول سکه و نقش نام نامی شاه بطریق انفعال و تاثر از آهن نموده و از بیم شاه

هر دو از آن شده که آیا بجد قتی که از شاه در سکوک ساختن زر مامور شده ام

نقد هم خواهد رسید و شرح رد خواهم شد بانه دسکه که هر زر هر هم زر قبول آن خواهد

کرد یا نخواهد کرد چون از روی لینت قبول سکه نمانده نمود در اطاعت او کرد عزیز

تر شد و این دلیل تامست بر اصالت و خوشی گوهری زر بخلاف بدگهر که را انداز

نکاه نمیدارد در قبول امر و طاعت نمیکند دوزخ که عبارت از بدنها داست آب

یعنی شرم از خدای که دارد با گویم چون زر ابتدا بهر خلعت با تکلیف و تلقین

به لسیج اسم عزیز با عزیز مبادرت نمود حق سبحانه و تعالی او را عزیز کرد اند و آهن

که ازاو

که از آن از هیبت حق گیتا و حقیقی است ترسان شده بمصداق ان من شی
الا یسبح بحمده تسبیح کننده از بیم گذارش دزدان و شناعت شاهست ترسش که
بی ترسی دهیم ابتدا او باسم باغر بز ناطق و تسبیح شود باگویم زور را آهن بجبهه آن
عزیز تر شده که زر موجب اطمینان و آرام خاطر شاهست و آهن از بیم از آن تندر
شاه در اعصورت بهم را موقوف خوانده خواهد شد

رای بد دین و ملک ر دکش را :: همچو باد بدست برق را ::
کس چه بهر شعله ملک نراند :: نامه در نور برق نتوان خواند ::
رای کم عقل نور برق بود :: خاصه جائی که بیم غرق بود ::
شاه تا رفت و بخرد بود :: جفت رفت دو زیر بد بود ::
شاه در آید از چه بیز زبان :: روز تنگ از دو زیر بد بر زیان ::
در مشورت نیافت کس مقصود :: از دو دلی اصل سست رای وجود ::
زانکه در ملک از این دو ناهشیار :: گر کسی و چند را بر آید کار ::
تا دو کس از چنین دو دیوانه :: این غذی با بدان دگر خانه ::
بهر کار ملوک بی تدبیر :: چند باشد میان خلق حقیر ::
مرد را علم و حلم باید جفت :: ور نه عدل از میان خلق نهفت ::
مملکت را ثبات در خرد است :: بخرد مرد همچو غول و دد است ::
ملک بر رای شاه مقصود راست :: رای او گر ثبت منظور راست ::
رای شه جز خواب تدبیر د :: باز مردانه دولتش گیرد ::
بس عطا بخشد کشد بگاه :: آنکه باشد گزین خلق اله ::

زنت بایم ... از بیم ... بیل نند

بدرگاه ... ظلم نشد ... زنظام ... در ... ::
... دادن ... دانش ... انتظام

خواجه را کز ملک عطا بود :: وانکه در راه با خطا بود ::

هر کجا کور دیده بان باشد :: ناجرم گرگ سر شبان باشد ::

عقل خندد به زیر دامن در :: هر که خشک و کور سوزنگر ::

برد آب عالم و ابرار :: مدحت پادشاه آتش خوار ::

دین و دولت ز شرع و شه زنده است :: زین دو شین آن دو دال پاینده است

ملک و ملت چو بود و چون تار است :: این بدان آن بدین سزاوار است

ملتی را که ملک یار شد :: مایه شرع هر دو یار شد ::

ملک بی ملت آشنای غم است :: شاه دین دار ملک جوی کم است ::

کز خطا پادشاه جدا باشد :: شحنه شرع مصطفی باشد ::

تا او نوال و نقش گردد :: کار رعایا خطا نقش گردد ::

شیر بکام حید ظلم نکرد :: یک شکم زان شکار چشم نخورد ::

گرچه کرد از سر از و نیاز :: سر چو بد کرد ناید باز ::

عادل دکم طمع بمانک سر است :: طامع و ظالم از خدای جدا است ::

ای بدم جفت عیسی مریم :: دام دجال بر کن از عالم ::

اندرین روزگار بد عهدی :: چیست جز عدل دایه مهدی ::

خنک شه پنجه دین و شاخ صواب :: دست بگشای ابن فتح الباب ::

شه که عادل بود ز قحط منال :: عدل سلطان به از فراخی سال ::

سال نیکو مطیع عدل شه است :: ورنه مردم درا جگر تبه است ::

مرد بیمار را که دیده و تر است :: خشکی لب ز آتش جگر است ::

[illegible]

فی سخاء الملک و حسن سیرته

+ [illegible]

قحط سالی یکی بکسری گفت :: کار بر خلق شد بباران رفت ::

گفت کانبار خانه بگشادیم :: ابر اگر رفت گنج بار ادیم ::

هیچ وارا ز بی ضیا بد مبیم :: که نه ما در سخا ز ابر کمیم ::

گر بهم نابست اگر دم او بست :: نام ما هست اگر نم او بست ::

نم ابرار ز خلق بگسست است :: دست ما کی در سخا بستست ::

نه فلک را بکام بگذاریم :: پنج و چار و سه را بهنجار هم ::

ابر وار از برای ایشانیم :: تا بر ایشان گهر برافشانیم ::

ما سخی تر ز ابر و دریاییم :: بکه قحط معطی نامیم ::

گنج دانبار ما برای شماست :: وین خزاین همه برای عطاست

گرسنه مرد نان دگری سیر :: سگ بود اینچنین امیر نه شیر ::

روز با دانش ماه با بد شاه :: باز بهرام روز با دانشراه ::

بهتور ز گور گور مجوشش :: بدار از شیر شیر بد دوشش ::

رهزا امد است جون اشراف :: شیر گشتن بخلق او ناف ::

عدل را یار خویش کن رستی :: ورنه بجان و عهد بشکستی ::

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد :: ظلم از این ملک تو برآرد گرد ::

شاه عادل بود بملک اندر :: نایب کردگار و پیغمبر ::

در آشتی میان جور و عدل

در عقوبت زجرم هیچ مگیر :: حال بد را ز دیو در مپذیر ::

بزن از راه رفق بر تن خصم :: بشکن از زور خلق گردن خصم ::

ردی خندان و عفوگستر باش :: بخروش و بکینه جان مخراش ::

تا چو زان چو خاک و چون بادند :: چاکران سال و ماه دلشادند ::

کار آن بادشا گزیده بود :: که حکم و رضا نه دیده بود ::

فعل نیکان ملقن نیکیست :: همچو مطرب که باعث سبکیست ::

نگرت از خواست اهل بنا :: نطق او نیست نغمه زنا ::

ماه را بیننه جو ح بهامیست :: شاه را کار ملک بالامیست ::

تک آلوده مرگ نشناسد :: ملک پالوده جاودان ماند ::

زر آلوده کم عیار بود :: زر پالوده پایدار بود ::

دین بی لطف شاخ بیبار است :: ۲ ورنه ۱ همچون ذبل خود زار است ::

ملک را قهر و لطف انباز است :: ورنه همچون ذبل خود آواز است ::

پنجه خصم ز غرور برست :: عرق اهل جان نه در برست ::

حصن دولت خاصه ملک چنین :: باز جان ور روان شاهی دین

در داستان که آخرت به از دنیا است

آن شنیدی که زاهدی آزاد :: رفت روزی بجانب بغداد ::

تا سوی خانه خدای شود :: بسوی خلق نیک رای شود ::

خلق گفت از قدوم زاهد شاد :: زانکه بود او به بنده داد زاد

گفت هر کس بداد و سرشت آد :: زان دروغ دآن نکوسر برت اد ::

گفت مأمون که اینچنین دین دار :: دید باید مرا همی ناچار ::

کدهی کس

کرد هر کس بهر دین ابرام :. تا بر منبر در شود بسلام :.

رفت زاهد بر خلیفه فراز :. مهر مامون نکرد قصه دراز :.

گفت شاد آمدی ایا زاهد :. مرحبا مرحبا ایا عابد :.

گفت زاهد نیم خطا گفتی :. عیب در طبع من چنین رفتی :.

زانکه زاهد یقین توئی نه منم :. بشنود باد کبر تو سخنم :.

تو بزاهد مرا خطاب مکن :. خانه دین من خراب مکن :.

گفت مامون که شرح کن این را :. حاجت است این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی :. چونکه بیهوده زاهدم خوانی :.

عرض کردند بر من این دنیا :. بر سرش می نهند هم عقبی :.

مرمرا جمله در کنار نهاد :. یکزمان دین ام نباید یاد :.

می نخواهم نیم بدان مایل :. کرده ام حب آن زدل زایل :.

هست بگذرد جز دمی کو بین :. کرده ام فارغ از همه یقین :.

بیش از این هر دو من همی طلبم :. وز یلی جست اوست این طربم :.

زاهدی مر ترا مسلم گشت :. که بدنیا تو بی غم گشت :.

شاد مانی بدین قدر دنیا :. شاد تا رسی زجنت و عقبی :.

که بدین قدر تو رضا شدی :. با مانی بماند در بندی :.

گشت مامون خجل بدین گفتار :. داد هر عجز خویشتن اقرار :.

هر که او بد گشت دین را :. صید شد مر بلای دلجوی را :.

دین بد نامده که در ماند :. صید را چون شکال کیدانی :.

در صفت علمای دین دار

علما خود امینان دین بوند :. چون نیابند نان امینی نبوند :.

چشم سر ملک و چشم سر دینست :. این جهان بین و آن نهان بینست :.

دین و آن هر دو یار یکدگرند :. هم چو خواهران همچو یار یکدگرند :.

ملک و دین از سری که بجز دست :. راست چون حال دیو جه وعدست

سد خود آن رزو دی لاد آمد :. سد دولت سداد و داد آمد :.

ملک و دین را در نجهان و دران :. صدر و عدلست ردی بنستبان :.

شاه را چون سداد بود دیار :. ملک از پا دو ان مجاک مدار :.

هر کجا صدق دین و دل زند وست :. هر کجا عدل ملک با بنده است :.

شاه اگر جفت داد گشت و سداد :. ورنه ملکش بود چو ملکت عاد :.

نه بگفتست صادق الوعدی :. کاقتدوا بالذین من بعدی :.

از بالذین مراد شیخین مکرمین اند رضی الله تعالی عنهما و عن علی رضی الله عنه و عن حذیفه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم انی لا ادری ما بقائی فیکم فاقتدوا بالذین من بعدی ابو بکر و عمر رواه الترمذی مشکوة منقولست از حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه و این در مشکوة بطریق نسخه قید یافته و یا از حذیفه رضی الله عنه که گفت که گفت رسول خدا علیه السلام که بدرستی که من نمیدانم که چند است بقای من در شما پس اقتدا کنید بدو کس که بعد از من اند ابو بکر عمر رضی الله تعالی عنهما چون بصدق و بعدل

هر دو هم :. منقلب شد کار شرع محکم

هر دو یکتا شدند از بی سود :. بی زبان اقتدا درست نمود :.

نه بجا مزد است

نه بخانه است زنده جاویدان :: جور مردان و عدل نوشیروان ::

ملک دو جهان بزیر پای آرای :: گر تو سر را بزیر پای آرای ::

هرکه بر هر دو کار خرسندست :: تا دو گیتیست او خداوندست ::

چون چو د اسیر دلش شد گاه :: خواندش جبرئیل شاهنشاه ::

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش :: شاه را آن کنیزک آمد خوش ::

هم دران لحظه اش در آب افگند :: گفت شه خوب ناید اندر بند ::

که چو بگشاد بی تراب بود :: شه که در بند ماند مات بود ::

گفت شه دست برده بر دل خویش :: نگذارم دو پای در گل خویش ::

این کنیزک روان من بربود :: بر بایم دراز و آن بی سود ::

بیش تا غرقه گرد داز دی تن :: غرقه گردانمش بد رهای من ::

تا برد نقش آب روی حواب :: من برم نقش روی او از آب

وانکه آتش برارد از جگرم :: من دود آتشش چرا ز در خورم ::

هرکه باشد پادشاهی دل :: چه ز ملک و ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو :: زشتی ملک را نداند نیکو ::

باید ساز دید بسته بوزه خویش :: پای بند خمار و روزه خویش ::

ستم و جور بر گدائی چند :: لاف بر خیر بی نوائی چند ::

دشمنان جان طلب ز جو التی لت او :: دوستان نان طلب ز دولت او

وان جان بخشش دشمنان بنهد :: لقمه نان بد دوستان ندهد ::

تخت او سر فراشته بافلاک :: زیر حکمش پری و انس و ملک ::

یار او گوش برگ باشد و ساز :: خصم آنکس که بی‌نوا شد باز ::

پادشاهان که اینچنین باشند :: چرخ دولاب و بارکین باشند ::

همه در دست دیو تو برد د :: بی‌نوا و حرام پرور د د ::

قول شان شاد خوانده در منزل :: در در و دیوار و صحن و بامش گل ::

شده برعم مستعار لفور :: همچو عقل مردم مزدور ::

ایمنی خود بجا کرده مقیم :: تا کسی برگذارد از وی بیم ::

آنکه حیله اش به پشه نزند :: خلق از داد او بران همه زند ::

راست با خود چو کم شد از دی روز :: مگس باشکوه اند رگور ::

ظلم و بیداد تا پسی گردد :: خویشتن ناهلی کسی گردد ::

شادمان زانکه نان بود رنان :: گرده در تک و بد نقیم جوال ::

نان گاورس و رزه برباید :: خوان خود را بدان بیار آید ::

وجه مشئوم مجلس وسود :: ساخته از وجه خانه بود ::

نان ایام و غزل دوک عجوز :: بسته در سر جنس کرده هنوز ::

غافل از روز عرض و نفخه صور :: مانده از خلد و حوض کوثر دور ::

بکل اندر دو ماه را رخسار :: همه تولش چو نعل ناهموار ::

شاه و عالم که هردو را علم است :: این اولوالامر و آن اولو العلم است

دردمندان نه هر دو امراست :: این اولو الظلم و آن اولوالخمر است ::

بس ارجمند تا خلف باشد :: مالک باید که زیر کف باشد ::

در عدل نمودن

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت خلعی اکنون ز عدل دارم جدا بیت هر که ظالم تر است ملک او را است

گر همی ملک جاودان خواهی :: زیر زبان خود جهان خواهی ::

باش چون آفتاب ناغماز :: هر بان کوته و تیغ دراز ::

عشرت آمد که می گزین بگزین :: ظفر آمد که بر نشین بنشین ::

از مخالف شنوی در بکدم :: هم بگوی مخالفان عالم ::

چون عمر نفس را بگاین ر درآر :: چون علی حرص را بدار برآر ::

نفس با حرص هر دو دشمن دان :: خویشتن را ز نشان هر مان ::

حرص را شربت هلاهل ده :: نفس را همچو مرده در گل نه ::

عدل را تازه بیخ کن هر گاه :: ظلم را چار بیخ کن در جاه ::

سیرت عدل صورت هنر است :: صورت بخل کژدم جگر است ::

سیرت ظلم شه بنز زشت :: صورت عدل شاه به ز بهشت ::

شرع خشکست اشک تیغش ده :: کف گشته است آب تیغش ده ::

تیغ مردان چو دست زن بود لیک :: مملکت را روان دین بود ::

ظلم صفرای ملک و دین آمد :: رای و تیغش سکنکبین آمد ::

دین و دولت بدین دو کار دو چیز :: خواجه را رای و شاه را شمشیر ::

ملک را گر چه عقل چون بازدست :: ملک بی تیغ تیغ بی تر دست ::

چه کنی تیغ بر کشی هر کس :: با درعب تو تیغ البنان بس ::

لشکر از گرز گردان گردان :: چون لقم کن نهیم در جان خوان ::

شاه چون آفتاب و صبح بود ⁖ دزد نتوید ز صبح و تیغ بود ⁖

دزد نتوید در سایهٔ خانه ⁖ بابت کودکست و دیوانه ⁖

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان کنند و خوش ⁖ تا نگردد بستان چون آتش ⁖

بکن از خون دشمن آلوده ⁖ تیغهای نیام زنگ زوده ⁖

قصد بدبدستان درکار کن ⁖ گل آن بوم بام شسته رکن ⁖

جامه لعل پوش تا نچخ را ⁖ هیزم از زای حصن دوزخ را ⁖

کین دبیر به در دل آر تمام ⁖ کمان قوس با غنیت بر اندام ⁖

دین نگوید که تیغ بر ددن زن ⁖ گردن گردنان گردن زن ⁖

شبان جز بنام تیغ مدار ⁖ این شرف زاسمان دریغ مدار ⁖

زانکه از زردی لاف روز مصاف ⁖ نتوان کرد هست کاف چو قاف ⁖

معنی در بیت اول دافع شد زانکه تا گردن گردنان گردن نزنی در بستان را انجام
تیغ شاهی بنت کاف راکه عبارت از خمیدگی بنت است از زردی لاف
در روز مصاف مانند کوه قاف محکم و استوار نتوانی کرد

روز هیجا که صلح جنگ شود ⁖ نام بد دل زبیم ننگ شود ⁖

زده رمح دعمود و تیر دستان ⁖ زده بدا شود ز فرد سه تا ان ⁖

دشمنان را بزیر پای در آر ⁖ گردن سرکشان بدار برآر ⁖

باز دل چون دو بال باز کند ⁖ تیغ کوتاه دست دراز کند ⁖

سیرت احمدی و طبع کریغ ⁖ صورت یوسفی و آینه تیغ ⁖

خصم رسن تاب تیغ بر در او بدست ∴ که دو دستش در میان کله نکوست ∴

سر که باشد یکی جهان بدو شاه ∴ ننگ باشد یکی سپهر دو ماه

خوشهٔ ملک پخته شد خوکن ∴ جامهٔ تخت کهنه شد نوکن ∴

چند تو گر به هر باری ∴ بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد بیان در بند ∴ بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات دلست ∴ بت معنی لبو منات دلست ∴

دل مومن چو کعبه دان بدرست ∴ زمزم و رکن او مبارک و جست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین ∴ حسد و بغض و انچه هست چنین ∴

هر یکی آفت از درون نهاد ∴ هست بابی بصورت بنیاد ∴

ای شهنشاه عادل غازی ∴ تیغ در نه چو احمد تازی ∴

کعبه را از بتان مطهر کن ∴ شمع توحید را منور کن ∴

چلش پنج روز و درغم و باس ∴ لذت چار طبع و پنج حواس ∴

رنج آید و منفعت و فاگ ∴ شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید ∴ بلجهت کن چو عالم توحید ∴

پنج حس را بقدر روزه ای بلند ∴ از سوی چار طبع در دربند ∴

سه قوی مانده غذی و سرشت ∴ تو تنان دو در باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر ∴ بگذر و راه مصطفی بسپار ∴

در حکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر آنجهانی جوی ∴ سایهٔ دولت آسمانی جوی ∴

همت اندر نهاد عالی دار ، دل ز کار زمانه خالی دار ،

دست از این آبهای جوی بشوی ، شربت از آب حوض کوثر جوی ،

ملک باقی کمال ساز بود ، ملک دنیا خیال باز بود ،

نیست این ملک دهر را حاصل ، ملک باقی طلب بر آن نه دل ،

دل چه بندی درین سرای مجاز ، همت پست کی رسد بفراز ،

او دست مقصود هر دو عالم تو ، زو تسلی رسد بدین غم تو ،

سگان مان برای مرداری ، سایه در ز استخوان فواری ،

امر و نهی زمانه خوابی دان ، سر او بس همه سرابی دان ،

چکنی هیچ روز و ملک خیال ، کز پی گشت ملک عز و جلال ،

تشنه چون غوش سراب روی نهاد ، بخت اقبال در بر د مکناد ،

سراب از سر طمع دشتای آب ، زانکه بود سراب رو بتاب ،

صد هزاران جنبت اندر زمین ، هشت جنس سرای بر دو دین ،

اوت ره او دست شه دار [illegible] ، اوت بر دانت دانکه دارد ،

تخت تو مرزخ زمین عار است ، گردن چرخ بر این کار است ،

کام زخم زمانه کام هزاست ، آدم و اهنبش الکام هزاست ،

حکایت

آن سپندی که در صدر داشت ، بود مردی گدای دکان داشت ،

از قفاره دهای گاوان خاست ، هر که اینج بود چار رکابدست ،

روستائی ز بیم در دل بستی ، رفت تا بر قفا کند جستی ،

بخر بدان

بخرید آن حربه بی پایه ∴ بدل گاو خر نو همسایه ∴

چون برآمد زتیغ روز بی نبت ∴ از نقاط خر بهر دو گاو نربیت ∴

سر برآورد از تحیر و گفت ∴ کای شناسای رازهای نهفت ∴

هرچه گویم بود ز ناشناسی ∴ چون تو خر از گاو نشناسی ∴

مدح پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان سرمست ∴ تیغ بهرامشاهی اندر دست ∴

مه چو بیش آمدت سرش بشکن ∴ تیر اگر دم زند زبانش بکن ∴

زخمه بستان ز پنجه ناهید ∴ تاج برنه به تارک خورشید ∴

تیغ بر دار کین از کف بهرام ∴ بندی او به تیغ او کن رام ∴

تیر پیغام کور کن ابلیس ∴ همچو تیر هاش کن رخ برجیس ∴

بر گرای این کبود ایوان را ∴ تا نماید نهیب کیوان را ∴

نحس کیوان به تیغ اعدا کش ∴ بستان سعد کش جوان را دش ∴

هم بیفزای بخت خود ز نحس ∴ چون قلم سرنگون شود برجیس ∴

برگرای این کبود ایوان را ∴ تا نماید نهیب کیوان را ∴

پایه برجیس را بکن ایوان ∴ رو بنا را خانه کیوان ∴

هر دو یکدم بسوی پا تا کن ∴ هفت سیاره را اخر پا کن ∴

رو ز آسمان ز سر بر کش ∴ اخر اختر الطاعت اندرکش ∴

مهر پا بکن از درنگ اجل ∴ گرگس چرخ را بجدی و حمل ∴

بره و گاو را بدوز به تیر ∴ پس برانداز در تنور اثیر ∴

همت اندر نهاد عالی دار :: دل ز کار زمانه خالی دار ::

دست از این آبهای جوی بشوی :: تشنه‌ای از آب حوض کوثر جوی ::

ملک باقی کجا بساز بود :: ملک دنیا خیال باز بود ::

نیست این ملک دهر را حاصل :: ملک باقی طلب بر آن نه دل ::

دل چه بندی درین سرای مجاز :: همت است کی رسد بفراز ::

ادب مقصود هر دو عالم تو :: زو نسل رسد بدین عم تو ::

بیکران مان هرای مرداری :: سایه دزد آشکار فواری ::

امروزی زمانه نوایی دان :: سر آنش به سرابی دان ::

چکنی هیچ روز ملک خیال :: کز پی گشت ملک عز و جلال ::

تشنه چون خوش سراب روی نهاد :: بخت اقبال در بر دگشاد ::

سراب از سر طبع دهشتاب :: زانکه نبود سراب دریا یاب ::

صد هزار ان جنبیت اندرزمین :: هست هیچ سرای بر دیدین ::

ادب رداد دست نه دارد :: ادب هر دانش دانکه داند ::

تخت تو مرزخ زمین عار است :: گردن چرخ هر این کار است ::

کام زهر زمانه کام هزار است :: ادم و انبیای کام هزار است ::

حکایت

ان سپندی که در صدر داشت :: بود مردی گدای دکانی داشت ::

از قفا دار های کادان خالست :: هر کا هیچ بود چار رکابدست ::

روستائی زسیم و زر دلبستی :: رفت تا هر قفا کند جستی ::

ز مقادیر... (marginal note, illegible)

بخرد آن حریص بی مایه :: بدل گاو خر ز همسایه ::

چون برآمد ز بیع روزی بیست :: از قضا خر بمرد و گاو نزیست ::

سر برآورد از تحیر و گفت :: کای شناسای رازهای نهفت ::

هر چه گویم بود ز نسناسی :: چون تو خر را ز گاو نشناسی ::

مدح پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان سر مست :: تیغ بهرامش اندر دست ::

مه چو پیش آیدت سرکش بشکن :: تیر اگر دم زند زبانش بکن ::

زهره بستان ز پنجه ناهید :: تاج برنه تبارک خورشید ::

تیغ بیرون کش از کف بهرام :: بندی او به تیغ او کن رام ::

تیر بکشای کوری ابلیس :: همچو برجیس کن رخ برجیس ::

برگرای این کبود ایوان را :: تا نماید نهیب کیوان را ::

بکش کیوان به تیغ اعدا کش :: بستان سعد کیش چون بد کیش ::

هم بیفزای بخت خود تلبیس :: چون قلم سرنگون شود برجیس ::

برگرای این کبود ایوان را :: تا نماید نهیب کیوان را ::

پایه بر جبهه را بکن ایوان :: ده بنا را ز خانه کیوان ::

پرده یکدم بسوی بالا کن :: هفت سیاره را ثریا کن ::

دزد آسمان ز مهر برکش :: اختران را بطاعت اندر کش ::

مهر با یک کن از درنگ اجل :: کرکس چرخ را بکدی و حمل ::

بره و گاو را بدوز به تیر :: پس برانداز در تنور اثیر ::

[illegible marginal note]

از فلک زان سنان کوه افکن :: پنج پای و دو دوری برابر کن ::

توت ذوت را شرف نو کن :: تیر را داغ دوخته را خو کن ::

جستی کن مکن بغوت خولبنی :: از تیر از و زبان زنگیز دم بخش ::

از شکریب تیر خوش ناله :: بر کمان دوز خلق تیر غاله ::

تخت را جای تیر شاهی کن :: آنکه از دلو دام ماهی کن ::

آنکی جوان بدست آمد بخت :: بر فلک نه چهار پایهٔ تخت ::

تکیه بر مسند جلالی زن :: خیمه در ملک لایزالی زن ::

ملک افلاک را زاری ده :: بر کی را تو اختیاری ده ::

بر کشی از بهر عالم مطلق :: چرخ رزان را بسرار زنی ::

جامه سوگوار بیش نشان :: خلعت شادمانی بپوشان ::

بر دو عالم چو شد سخن تو :: جمع شد جن و انس بر در تو ::

بجوان از پی تو ملک و ملک زمین :: رای کن بر خدان لعلیین ::

سوی دین خوان پری و مردم را :: بست کن دیو و دد و مردم را ::

خاصه امرا که نفس مد بنقش :: گرید ایلماست نقش نا نقش ::

نه مداری زملک سرمایه :: نه مداری زشرع پیرایه ::

این همه کی شود مسلم تو :: چون شود جبرئیل آدم تو ::

ای ز دولت همیشه تو :: کیست اندر همه جهان چون تو ::

بجوان ترا هست بر بهر و زمین :: ملکی آراسته بدولت و دین ::

دین حق در حمایت تو شد راست :: شرع خوب از کفایت تو شد راست

تحفهٔ نیز

شحنهٔ شرع مصطفی شده‌ای :: زان زمانه کز دنیا جدا شده‌ای ::

جان آن کز فنا بفرسوده است :: از تو در خاک تربت آسوده است

مصطفی رخ چو در نقاب کشید :: ز امت خود ترا بدان بگزید ::

تا دهی شرع را بهی رونق :: دست باطل جدا کنی از حق ::

سایهٔ کردگار از آن شده‌ای :: شرع حق را گزار از آن شده‌ای ::

هرچه خواهی بکن که دولت تو :: بست با خشم تو صولت تو ::

دین و دولت عیال تیغ تو اند :: کفر و الحاد در گریغ تو اند ::

شاد باشی ای امین دین خدای :: با فتنه دین بسیرت تو بپای ::

تا ز پنج و چهار بر سپری :: از شش و هفت و هشت برخوری

تا هوا ابر بر هوا بینی :: بر سر دل کلاه دیگه بینی ::

چون هواء الطبع کردی نسع :: این همه کرد دست بیکدم جمع ::

تا کتاب دین همی نگویم من :: خال رنگی بجوان نشویم من ::

چون بزرگ جهان طبق کنی :: در نفوس شرط دین مستقی ::

گویدت آنگاه جان خیر الناس :: ز زبان وفا و استیناس ::

تا جهان پادشاه ما باری :: که تو شد دین حق بازاری ::

عالمانت چو تیغ چرد زبان :: عاملانت چو تیر دسته میان ::

زنگیانه که پاسبان تواند :: در قفا خر بر رسنان تواند ::

کر سپاه دگر چه کین دارند :: رای زان لطف ملک و دین دارند

دین همه بندگان که بر در تو :: می کشانند حلقه کشور تو ::

گردن کش برای کین خیزد :: چون علی جز بامر دین خیزد ::

چون علی زین و آلت اند دلیر :: صفحه شرع و صفحه شمشیر ::

شب در غزو و در قتال ستان :: جز حدید و حدیث اکتسان ::

چون سر ملک جاودان دارند :: زین جهان این دو راه آن دارند

کار شه سوی مسجد و که بیند :: ننگری جز همی که و منبر ::

نه همه بت پرست چون کفار :: نه همه حق پرست عابد دار ::

بنشان خود دو کار در همه گاه :: خدمت کردگار و خدمت شاه ::

دوستان را امان کنند نعال :: دشمنان را همیشه رنج و وبال ::

بگه بزم همچو شمس و قمر :: بگه رزم شیر شیر زره بر ::

شادمانی این گزیده شاهنشاد :: لشکرش چون ستاره اند و ماه ::

جام برکف لبان تابندند :: تیغ در دست همچو خورشیدند ::

از کف پای تا به نارک دل :: صد هزاران تن اند با یکدل ::

تیغداران چو شیر و جوستان :: همه بر جسته دلیبته و میان ::

از پی قهر دشمن بدخواد :: گرد بستان ملک شاهنشاد ::

همه بر بر دلیشه همچو انار :: همه قد بر زنجه همچو چنار ::

هر دلی همت و هر عدد و نومند :: خصم را سنگ در درست دالوسند

جیشها در ممالک ملکشند :: دیو بندان دل شکر ملک آمد ::

لشکر از هر ملک دین باید :: تو دچین اند و انجمن باید ::

ملکی کو سپیح بی باشند :: جز ملک لشکرست لشکر باشند ::

گرز باد

گرز ها را بتیغ ریزه کنند ∴ تیرها را بتیر خرد کنند ∴

جان خصمان ز تیرشان بتفر ∴ ملک را همچو تیر کرده به تیر ∴

چون نخورده ز هر این طارم ∴ همه آهن زبان و آتش دم ∴

برکند عکس تیغشان با تیر ∴ دل کیمخت کرگدن از سر ∴

برگ بار زبحه جنس برد لبنان ∴ گشته جیران زبیم خردلشان ∴

کرگدن هیبت اند دبل اندام ∴ یافته دین ز تیغها تیغشان آرام ∴

قدشان همچو سرو دلو رسته ∴ خشمشان جمله با غضب بسته ∴

همه حوران آدمی صورت ∴ همه شیران اژدها صولت ∴

چشم بد دور ازین سپاه دخشم ∴ که نبیند از قضا در رستم کم ∴

همه بر بادپای گشته سوار ∴ کوه آهن تن اند و جان او بار ∴

شب سپهین چو سوی بر آمد ∴ اژدها اژدها اسیر آمد ∴

شده اعدای ملک از پیشان خو ∴ همچو ربش کهین زنشانه تو ∴

تیغشان از برای جان و جهان ∴ تیر چون شمع کرم جوان سجان ∴

ان شنبل بته را کند بر لعل ∴ دین زند در هوا مگس را نعل ∴

صدف در نشان روان ملک ∴ هدف تیرشان کمان فلک ∴

صفدر اجرام را زند ∴ سوی خصم تو ناوک اندازند ∴

کز پی ناوک سرافرازان ∴ ناوک از جنب کند جنب رازان ∴

حصن فغفور ترک خرگاهیست ∴ حصن تو ناوک سحرگاهیست ∴

الغنان ماند بادشاهی تو ∴ که نخواهد عدو دخواهی تو ∴

تا جهانست عز و جاه تو باد ∴ هفت اقلیم در پناه تو باد ∴
جود و زیرکی و عقل و دین تو باد ∴ نقش جاوید بر نگین تو باد ∴
من ستودم بطبع انبیا را ∴ آسمان کردم این زمینها را ∴
زانکه بیش از تو مدح دیگر کس ∴ هست چون بادی بیل در هر کس ∴
تو خیال که باد هست ستود ∴ ور نه آنچنانکه خواهد بود ∴
گر چه هر کسی از آن کس ∴ در ثنا در در کارت هوس ∴
ختمه گفتم از ثنای امیر ∴ بعد اکنون که دعای دز بر ∴

ی وصف احوال و تمام مدایح السلطان و الوزرا و القضاة چون مدایح سلطانات اعظم شاهنشاه معظم نور الله انوار، و طرفه گفته آمدند در حضور مناقب و نیاحت در حور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون بعضی مناقب و فضائل ستوده وی پادشاه خلد الله ملکه نتوانستیم رسیدن عجز خویش آوردیم و طریق اختصار اختصار سپردیم و همان گفتیم که مهتر کاینات و سرور موجودات صلی الله علیه و آله و سلم در شب لامکان در حضرت ربوبیت گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب و فضائل در زرا و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر یکی طرفی و شمتی در حوز رای قاصر درکاکت طبع ملبد خویش گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این ابیات یک بیت بر رای اعلی اعلاه الله بستوده آید و محل قبول یابد که بدان یک بیت بنده ضعیف با حکام اولین

ای سنائی چو یافتی امکان :. نمای اندرین سخن برهان

چون شدی فارغ از مدایح شاه :. بسوی مدح خواجه ار بجاه

خواجه خواجگان وجماعت دیوان :. سروران دگزیدگان زمان

بعد از ان قاضیان وجمع قضاة :. شکرشان بر گزار صیام و صلوة

سرفرازان ملکت ایران :. نامداران خسرو توران

خسرو شرق را ابر کاری :. روز و شب تو نهاده بازاری

خرم از رایت ان جهان یکسر :. عیب پنهان و اشکار هنر

جاکر ملک شاه شد پیدا :. که نه بیند کسی در آهو

کر ببینی تو ملکت غزنین :. باز نشناسی بهشت برین

چون بود شاه را نکوکردار :. مملکت را ز دل شود مقدار

شاه دستور هر دو نکو رای :. هرچه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه :. که شد اندر ممالکش تازه

که تو اندر کار دهر کو بین :. کشته جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه داد بور :. چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید انچه بود حاجتتان :. گشت بد بر شه آن عبادتشان

شه جوان و جهان جوان و زمان :. در امان همچو روضهای جنان

چون بود دیگر دکار بخشند :. هر چه هرچه خواست زو بنهد

کام دلها میسرست اکنون :. بادیارب از انکه هست افزون

یارب این فضلهات بر بند :. دار تا روز حشر پاینده

في مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدين

نظام الملك ابي محمد الحسن الفاني

سرفراز سید الوزرا : که خدا برگزیده کرد او را :

در محل کفایت دو مکان : صاحب صاحب ری و کرمان :

راعی خاص و عام جمله عباد : صاحبی به ز صاحب عبّاد :

هست مانند او بهفت اقلیم : از صدور جهان حدیث و قدیم :

بری از عیب و هرچه باشد عار : در وزرات لبان صاحب عار :

دیده دارد زهی کمال خلق و ادب : عقلش الکفی الکفات کرده لقب :

هم نوای صدر در عالم : ملک رای او چو خاتم جم :

ملکت از وی مرفه و نازان : هفت سیاره اش جود مسازان

روز و شب جن و انس در کلکش : دهی منزل گسسته با سلکش :

ظلم و عدل از اشارتش حیران : ظلم گریان و عدل از و خندان :

در و درگاه عقل و جان سر اوست : نردبان پایهٔ فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر شرفش : آسمان دست بوس کرده کفش :

دایه و مایه خرد قلمش : قبله و قبله جای جان قدمش :

بر زمین آسمان امکانست : بر فلک سایه بان رضوانست :

عقل مدح خطاب وی گوید : عقل خود جز جواب خوش گوید :

آنکه حاتم اگر شود زنده : شود از جان و دل ورا بنده :

نطفت و ذهن پای بر جا بینش : بر دو نا عرش و رایت زابنش :

بشنو اندر

باشد اندر نظام هر دو سرای ∴ مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندر آن نیمه سنت آراییست ∴ واندر این نیمه ملک پیراییست

مرد دین را شریعت آموزد ∴ شمع در بینش بصر دوزد

در حفاظ در یگانه شده است ∴ اختیار همه زمانه شده است

بینش عالم بدو شده نازد ∴ هنر او گذشته را نوازد

بوده صاحب حدیث هر خدای ∴ هست در شغل ملک صاحب رای

صاحب رای شه رویت او ∴ ناصح دین شه طویت او

مرد کز مهر دین خود در تاخت ∴ با خرد فرزانه خود انشاخت

عالم عاملست در ره دین ∴ عامل کاملست دبا آیین

زان بود در است شد امارت او ∴ شد مرا زندی دین وزارات او

در وزارات دولتست بازوی او ∴ زان سبب ملک خوان ترازوی او

هست در مجلس خداوندی ∴ بی بدامز اهنک سوندی

خردی را که بینش فن بارد ∴ آن خرد بینش شرع در نما زد

گر زند در صلاح ملک نفس ∴ نه ز خود گر خدای بیند و بس

قبله دانش است و جان لطیف ∴ که جنونت هیچ خلق ظریف

خواجه خواجگان هفت اقلیم ∴ کرد سلطان بدو جهان تسلیم

همچو گردون همی کله بخشد ∴ عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از هر بندگی گردان ∴ از فلک طوق ساخت در گردن

بس از این جان بر امارت را ∴ نسخه زین در هر وزرات را

بدین دو بیت [illegible]
[illegible]

لطفش بر وفای دل مجبول :. طبعش در صفای دل مشغول :.

بخشش او بوعده و بسؤال :. نه اهل مال بل اهل مال را مال :.

صورت دهنش انگار و نهان :. جاهش ز بهمن ز چشم چشمه چشم چراغ و کردنی

آفتاب آب و آسمان تقویم :. ماه دیدار و مشتری تأثیر :.

دهنش تا ربع زکو شمال زوال :. جاهش ایمن ز چشم چشم کمال :.

زان دز هر آن که لاف عدل زدند :. پیش عدلش بظلم نام زدند :.

تا بر آمد اخت حلم را خانه :. هست در ملک عز نه دیر آنه :.

دل نداشم سپید نرباموی :. کجان نداشم لطیف نرباروی :.

این دولت بود تا فنی از تو :. شاد شد جان شافعی از تو :.

آنکه در مذهبش ذکی رائی :. دست در کار و پای هر جائی :.

از باجداد و جو ممنلیان :. یکنت همچون سبال حنبلیان :.

ظلم کردن ز عدل او شب و روز :. که شد بعد از آن کوه خبر دز :.

مالک غزنی بهشت را ماند :. تا در دو خواجه کار میراند :.

ظالمان را ز مملکت بر کند :. فتنه در جاید ان ظلم افکند :.

سال و مه در نظام دین کوشد :. کفر و بدعت به هم بر خروشد :.

در صلابت درین زمان عمرست :. نمای ای دل از جنو دکر ست :.

این عنایت هر زه یافته هست :. دین کفایت بخیر یافته هست :.

در ورع همچو شبلی صوفی :. در سخت بوحنیفه کوفی :.

شهریاری نهیب داد جانست :. انس و جن مرور انقر حقیست :.

ردوبدل

روز و شب در صلاح کار جهان سال و مه زو بود قرار جهان :.

در زمانه بخط چو کس نیست :. با خطش خط مقله جز خس نیست :.

پادشاهان زدوی گله باشند :. بر شهان از تفاخش رد باشند :.

از هنر تاج گشته بر وزرا :. در او زمانش همه فضلا :.

تا که بنشست خواجه در بالش :. بالش آمد زناز در بالش :.

شهر غزنین چو گرد آن بود از داد :. که در ازین صفت ز زبری داد

زین سبب اهل غزنیه از غم و رنج رسته گشت و نشست بر سر گنج :.

آنکه آمد و دفتری بجز لبیب :. علم ز آموختن گرد دست و زلیب :.

چون خدا را حکم بگشاید :. حکمت خود بخلق نماید :.

زین صفت بنگار بنشاند :. کار عالم بحکم او راند :.

شاه بهر شاه و خواجه وزیر :. هر دو اینچنین نکو تقدیر :.

شاه با عدل و خواجه با انصاف :. نیست این امن و ایمنی بگزاف :.

هرکجا امن و عدل روی نمود :. خلق در راحت و خوشی آسود

ظن چه داری که اینچنین بنیاد :. شاه بر آنکه هر زه نهاد :.

چشم بد دور باد ازین سلطان که جهان را بعدل داد امان :.

خواجه را بر ممالکش بگماشت :. که بدو دین و شرع سر افراشت

هر خلایق شدند مبارک بی :. خواجگان بنشین درین شد و لا اختی :.

در محاسن بکار دو جهانه :. چون محاسن بشنید دلوز اینه :.

تا جهانست شاه مانده زیاد :. جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دلشادان :. که جهان از وی است آبادان :.

هر که بر جان و جاه او نشر باد :. جان ما جمله در امانش باد :.

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص

ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نایب دستور :. چشم بد چون ز ان جمال و جلالش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق :. لطف او حق هست بی خلاف شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار :. هم نکو خط و هم نکو دیدار :.

آنچه گوشش از کمال خواجه شنید :. چشم او صد هزار ازو چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف :. آهوی چین ندارد اندر ناف :.

جان و دل را حدیقه مونس :. عقل کل را شمامه مجلس :.

روح دیدار و عقل گفتار است :. دولت اختیار و ملت انار است

فضل او در جهان جهان داشت :. که ادب بر درش چو دربانست :.

از پی جاه و خدمت سلطان :. نه برای قبا تنگ و بهمان :.

قبلهٔ فاضلان ستانه اوست :. سرمهٔ عقل گرد خانه اوست :.

مال خود چون خیال نگذارد :. دان سلطان چو جان نگهدارد :.

صورتش ابتدای فوت روح :. سیرتش انتهای سورهٔ نوح :.

انتهای سورهٔ نوح آیه رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مومنا و للمومنین و المومنات و لا تزد الظالمین الا تبارا واقع شده ای برادر دکار من بجا بر زمرا دید... مادر فرزاد والد نوح علیه السلام لمک بن متوشلخ بود و مادر بقول اشهر شمخا

هشت الوش و هر دو مومن بوده‌اند تا جرم درخواست نمود که ایشان را ابا برزند
و هر کسی را که در آمد بخانه و منزل یا بکشتی یا بمسجد من در حالتی که مومن بود حاصل معنی
این بیت بی تکلف قوت روح میبخشد و موجب روح افزا معنی دارد و از ابتداء قوت
روح خواهد بود که درینجا مراد عقل هیولانی باشد که استعداد است مرنفس ناطقه را
و در ان مرتبه نفس ناطقه عاریست از جمیع نقوش و علوم درینصورت معنی چنین خواهد بود
که صورت ممدوح مانند عقل هیولانی از نقوش مکر و حیله و تزویر ساده و پاک است
یا گوئیم ابتدای قوت روح کنایه است از تکلم روح الله در مهد که کلام تنها
بیان ناطقست درینصورت معنی چنین خواهد بود که چنانچه روح الله ابتدای در مهد
بر پاکی خود و مادر اقامت شهادت کرد صورت او نیز اقامت شهادت بر پاکی خود
میکند یا مجرد مشاهده صورت ممدوح قوت بخش روح است و از جمال روی او
ابتدای قوت جبرئیل علیه السلام داشته شود در آیه انه لقول رسول کریم ذی قوة
عند ذی العرش مکین مطاع ثم امین که در صفت جبرئیل در سیپاره عم در سوره
اذا الشمس کورت واقع شده و نموذج قدرت کامله الهی و ابتدای ان در روحیت
قوت دیگر خواهد داشت در کشف معنی این بیت روح را قوت دیگر خواهد بخشید
و سیرت او را که انتهای سوره نوح گفته مراد ان باشد که سیرت او بجنه و بستان
تمام مغفرت و کرم است و از برای دشمنان سراسر هلاکت و خسران والله اعلم بالصواب

گرد از هر حق بگردون بکشت :: عادلش عدت و فا را جفت ::
در ره و منازی فرو بسته وفش :: راست محنت کشی است و محنت کش
هین اوان برای سود و زیان :: صد هزار انزال دلشت و یکی فرمان ::

همچو عقل آگه از که و چه و چون :: فکرتش پا بر دو دوران دهر دون ::

از پی آفتاب دهر آرای :: زد بر دستبرد اصابت رای ::

رای او قطب دولت مردان :: ملک و دین گرد رای او گردان ::

همچو عقل اندر رای چرخ کبود :: دیده تا بوده هر چه خواهد بود ::

هیچ بر رایش نماند پوشیده :: بر فلک هیچ سری پوشیده ::

فهمش از جام جم نیامد کم :: که همه بودنی بدیدی چو جم ::

دل آواز بر اسرار نهانی :: هست مشکوة نور ربانی ::

از لطف او چو آب زلال :: خاک روب درش اثر جلال ::

هست در کارگاه صنع خدای :: کاربندی چو خواجه کارگشای ::

چون سه انگشت او قلم گیرد :: چار طبع عدد والم گیرد ::

عقدی از در چکید ز نوک قلم :: چون رسید بر بیاض ساخت قدم ::

هست بالاست چنین عرضش عرش :: تنگ تیر است چنین فرشش فرش ::

ابر گریان ز دست دستگیرش :: صبح خندان ز گرد خاک رهش ::

هست در رشک آن کف درّبار :: آب دریا و لولوی شهوار ::

برده آب بهار و آواز رنگش :: لب خندان و چهره گلنارش ::

گر فلک نسبت کلک او هر گاه :: از گریبان چرا برآرد ماه ::

چنین سر خدایگان از هوشش :: هر زمان حلقه کند در گوشش ::

گرچه رنگین کند در را مانند :: که بسر باد در را مانند ::

ساعتی باد لشن نماید محفلی چو سپهر :: روان در اعتبار در زمانه بدل ::

چهره او در دلش نماند محل :: زان در امیت در زمانه بدل

از خط او که دهی و دهنیت :: دیده گل بین و عقل کل چمن است

خط او در هوای گلبن راز :: بشنف طاوس وان دسیه باز

در یکی نقش او تامل کن :: عقل را مال و روح را مل کن

تا به بینی بچشم عقل و یقین :: در دو خط صد نگار خانه چین

درج کرده چو سایه و خورشید :: در شب و روز نام بیم و امید

زر و عقل زرد هی خامه اش :: ادهم دین سیاهی نامه اش

هرکه امنیت چون قلم رابنش :: قلم او قسم کند بالنش

خط او خط جان اسرافیل :: کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دیده دگنان :: خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است :: چون نسیم بهار خوش خانه است

نسخه راد دین صلابت اوست :: درج قدسی مکین قنابت اوست

هست بو شیده رز قلیل و کثیر :: نز نعزا یج جز دنو تطهیر

خانه اندر نهان او که سپر :: بکشاید بخلق هر در خیر

همتش آسمان و خلق ملک :: خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین :: شب و روز جهان دولت و دین

بوسه انگشت وی چو گشت سوار :: آن لطیف کثیف رزد نزار

اندر دشمنت و شادی دوست :: جز دستر بسته در زمانه اوست

دوستانش را دو درج کند چون کف لعل :: دشمنانش را سیه کند چون نعل ::

شب آبستن است خامهٔ او :: گشته حامل ز فتح نامهٔ او ::

تن سپید و سیاه شخص سپید :: گرد دشمن ز جان خود نومید ::

هست همواره با دل بیدار :: در همه کار عاقل و هشیار ::

در نخورد هر زمان بحر سیاه :: برکشد دُر ز بهر تاج و کلاه ::

جاه او همچو ماه مالک کار :: کلک او همچو تیغ کارگزار ::

با مان و کلی خورد و بری :: درش با شیر شیر او بشری ::

عقل بادی نشسته در مکتب :: علم از وی گرفته علم و ادب ::

که ضبط مال عقد حبیب :: ساحر از العلم الحبیب ::

کرده از بهر قدرت خلاق :: درج طومار و دفتر اوراق ::

دیگران را که سوال و جواب :: حاجت آید مطالعت بکتاب ::

او ز جای که شد از وجود :: همه از بر بجمله برگوید ::

مالک عالم برش معاینه شد :: دل او بر مثال آینه شد ::

چند اسرار روشن باکش :: که فلک گشت تحفه خاکش ::

چیست بهتر درین جهان جهان :: مرد را کار و کار را مردان ::

مال دنیا اگر ورا باشد :: همه چون زاهر اثنش بر باشد ::

برده بنج سخاش ناعقوق :: نبود هرگ وشاخ و نیز دو عروق ::

خیمه شرار هزار طناب :: ماه خیمه اش برابر مهتاب ::

ماه و را شاه مشرقی نگین داد :: مالک اصد هزار نزهتی داد ::

این هم از بخت شاه مشرقی بود :: که چه در ورد دل بفروز ::

لاجرم عالمی برآسوده‌اند ∴ بحیات و بمال برآسوده‌اند ∴

که کسی را کمانست شبه بجهان ∴ که نخواهد همی بخلق زیان ∴

بقلم قسم کرد هفت اقلیم ∴ هیچ نا کرده ظلم دانگی سیم ∴

حاکم مملکت چنین باید ∴ تا بودش جهان برآساید ∴

تا جهانست ملک خسرو باد ∴ که مر او را چنین مثابت داد ∴

تا بود ملک را بازار ∴ شاه از او و ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک ∴ باد عمرش چو عمر نوح لک ∴

باد تا باد شکل خط سه طول ∴ بثنای خدایگان مشغول ∴

شاه دارا بعمر تا جاوید ∴ خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی دو بنی ∴ صدر دیوان و خواجه حسنوی ∴

چشم بد دور از این چنین دو وزیر ∴ که ندارند در زمانه نظیر ∴

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر

احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او ∴ خلق را در رهی تبیرست او ∴

عالم هنر و آسمان امان ∴ مادر و مایه نتیجه جان ∴

بر عمیدان مملکت سالار ∴ شاه را برگزیده در هر کار ∴

معتمد کار دخل و خرج جهان ∴ کرده از هر بجیله درج جهان ∴

که نگاه افکنند نهانزاد ∴ پایه بخشند سه جهان زاد ∴

نور روشنی حدائقه صدفست ∴ حافظ فطنش خطیر و صدفست ∴

خط دمیدی وی ز ظلمت و نور :. هست چون زلف حور بر رخ حور :.

هر کواری ازو بیاض ملک :. هر بیاضی از و ریاض ملک :.

نور و ظلمت بهم قرین آمد :. در علو چرخ هفتمین آمد :.

لذت روح دان خط خوبش :. نکند کس بحرف منسوبش :.

زان خرد بر خطش بیاشفتست :. که معانی و لفظ چون جفتست :.

گر نه از تنگ دامنیت ان خط :. از خطهای مقلیه گشت سقط :.

الفی روح هست لفظهای خطش :. چون گشاد از رخ درر سقطش :.

چشم بد دور سخت بانمی است :. همچو از تنگ خانهٔ مامنیت :.

گشته از درج یکدیگر پیدا :. همچو برج دو پیکر جوزا :.

عقل گرد رنگکلهای رفیع :. روح واله ز قفلهای بدیع :.

با خطش [illegible] دولاب :. همچو با آب صافیت سراب :.

شود انگه که او گرفت قلم :. تا رگ عرش بخش او چو قدم :.

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور :. صورت حرف زلف بر رخ حور :.

در بلاغت ز سرعت قلمش :. آب آتش ز ذوق گشت دمش :.

هر سخن کز دهان شاه آمد :. در دل خواجه آتش بناه آمد :.

جود او را اگر انه بید امنیت :. چون بگشایش سحاب دود بابیست :.

باد دلهفش برید دیر شور :. تا ز عنقش بکار گرد دیشز دور :.

باد لی بد بنجهٔ دل اوست :. دادلی دود رنجه دل اوست :.

دین دهد نا مسلم دم اوست :. زانکه دل کعبه معظم اوست :.

گشایجو

سرش همچو کعبه محترم است :: خانهٔ او که کعبه خود چه کم است ::

صادر و وارد عطا جویان :: گشته از هر سوی بدو پویان ::

عالمی از عطایش آسوده :: یافته هر چه در دلش بوده ::

شده در کار ملک و دین بیدار :: دین و دولت ز وی [illegible] مقدار

شاه را عون در تصرف ملک :: کرده از رای او تصرف ملک ::

صدف درّ علم یزدانی :: دلش اندر ره مسلمانی ::

در میان حریم حرمت او :: از برای فخر و حشمت او ::

دست او با قلم چو یار شود :: بر معانی سخن سوار شود ::

آب و لولو و جان صفات او :: ابر و دریا ذکار سخاوت او ::

شاه را دلکه بس معتمد اوست :: در همه کارها ورا مدد اوست ::

صاحب سرّ خسرو آنشاه است :: زان ز اسرار ملکش آگاه است ::

گشته اسرار ملک معلومش :: سرّ سلطان بجمله مفهومش ::

نیست در مملکت چو او یکتن :: گاه تدبیر و رای گاه سخن ::

واقف راز شهریار بدل :: در دلش راز مملکت حاصل ::

سال و ماه از شه آمد زوار :: چون حرم گشته بر صغار و کبار ::

همه با کام دل ز وی گشته :: همه با ساز و اسب و زین گشته ::

کف او بر سحاب رجحان کرد :: بحر را صد هزار تاوان کرد ::

هیبت چون ز راز شاه کوه حلم :: دهر را هیبت و لیت عظام ::

خط او شکل زلف حور بود :: هر چه عیب است از او نفور بود ::

خط او خط معانی بکر ؛ نام او نامهٔ معانی بکر

قلمش چون معانی انگیزد ؛ نقشبند معانی آمیزد

از سواد و بیاضش از بی مزد ؛ گشته عقل همه ایشان دزد

مامن و ماخذش نتیجهٔ جان ؛ منظر و مخبرش دو نوبه جان

هم نکو دار اصل فضل و کرم ؛ هم نگهدار راز دین و حرم

چون سر خویش سر نگهدارد ؛ مال چون مار سرزده بگذارد

گنج را همی رنج بگذارد ؛ راز دل همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود ؛ جز بموضع نکو نباید جود

زانکه در باد ابر دکان عطا ؛ بکشند از طریق جود خطا

لعل بخود دهد هر که کانی کند ؛ زر کجا یافت هر که جانی کند

اندر آن دم که خوش زبان شد ؛ گوش را لفظ او چو جان باشد

نطق او بر آید از پی ساز ؛ مور دار از میان خانهٔ راز

ملک از جود او عطا جوید ؛ راز با رای او سخن گوید

راز دار سر غرش ز انست ؛ خازن راز حارس جانست

ماجرای زمانه دید دلش ؛ هر چه زد خوبتر کند و دلش

هم او چون نم هوا از گل ؛ آن هزار که باشد اندر دل

در دوران عقل جامهٔ او ؛ رد مردان جو هرنی خامهٔ او

دور در بعضی عهد و زمان نیز آمده چنانچه گویند در دور فلان پادشاه چنین بود با جهان

حاصل معنی بیت آنکه دور دوران عقل یعنی عهد سلطنت عقل بر ممکنات بحسب نام نیز

خلعت اصف

خلقی است که از ممدوح بر عقل ظاهر شده یا انچه از عقل بر ممکنات ظاهر میشود حاصل ممدوح است نیابةً نه از عقل است اصالةً و مراد از مراد ان مانند برقی که روشنی او در شب تاریک رهنمای مردان است کلک او

ز ان نکو اعتقاد درای رزین :: شده چون خلد ملکت نقزبین ::

بکه دور و سر خامهٔ او :: کردد چون روی حور نامهٔ او ::

حور را حرز و ملکت آن خط :: که نیابی بران نهاد دمط ::

چون سر کلک در رنز مد ذات :: بنولبد بهر جمیع برات ::

که ازین نوع تا که بود دستم :: نه تو دیدی نه من شنود ستم ::

راست گوئی که نامهٔ یحیی است :: بایکاد شفا دم عیسی است ::

بر ده معجزات ما بد رید :: معجزی زان صفت کسی نشنید ::

هر دم ارد بدید مرزم دبل :: دست او همچو پای اسمعیل ::

حرم بی او همچو خط او رحلال :: سحر او همچو مال اوست حلال ::

علم ظاهر چو خنده کرده عیان :: سر باطن چو غمزه کرده نهان ::

که کجا راه کند نهان اورا :: مایه بخشد همه جهان اورا ::

معنی بیت اول ظاهر است معنی بیت ثانی انکه اگر ممدوح علم ظاهر را که مانند خنده عیان ساخته ان علم را در عمل نهان کند یعنی از روی علم و سر دانی عامل باشد عمل را با این هر دو صفت نهانی سمره در پا کند ان عمل همه جهانرا باد مایه بخشد و همه عالم جزای جنس عمل خواهد بود

قلم او سخن طراز گوهر :: منطق او هی طراز [illegible] ::

تا ملس در تجارت عالم :: بحر و کشتی دیا دو کرده هم ::

بحر دوات کشتی کاغذ مناسبت که مانند کشتی کاغذ از ملکی بملکی و از شهری بشهری میرود باد سرعت قلم ممدوح که ممد و معاون کشتی است در سرعت سیر با بحر کاغذ کشتی سخن تا ان مناسبت که مانند کشتی در بحر سخن در بحر کاغذ می باشد باد قلم که باعث انتشار سخن است مانند کشتی در اطراف و اکناف عالم

جان باکش کشتیه سخن :: بنده دور کاملش کنش ::

تا جهالست وهست لیل و نهار :: از خط و علم باد بهره ور دار ::

که جهان از علم او شب و روز :: هست دمیاد خوشتر از نوروز ::

دین و دنیا در آسمن باد :: صدر دنیا در او برادر باد ::

فی مدح اصحاب الدیوان و المنافع کثرهم الله

بس از این خواجه خواجگان دگر :: زیب دیوان و زینت لشکر ::

از رخ دخامه نگار نگار :: صدر دیوان زهر یکی جو بهار ::

در جهان همچو در جهان در بار :: گلگستان همچو ملکستان زر دار ::

خواجگانی لعلم و دانش جر :: گلگستان با بنای شمشیر ::

سه لفاش معنی از خامه :: دُر دور در درج کرده در نامه ::

جانشان همچو جای دین بر حُر :: نقشان چون صدف سلم بر دُر ::

از پی سرد چو بحار صواب :: دیده ها کرده همچو ابر بر آب ::

همچو عیسی ز خاطر و خامه :: نقش با جان نموده در نامه ::

وص سار کرده در جهان نوی :: گلستان همچو فلک معدنوی ::

بقون جرایم